الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

مدتے این مثنوی تاخیر شد — مهلتے بایست تا خون شیر شد

به فضل رحمانی و امداد یزدانی و طفیل احمد ثانی — که آئینهٔ جمال این خیال ست

گر ز سر معرفت آگه شوی — لفظ بگذاری سوے معنی روی

دفتر — به آئین نوی

هست — در زبان پهلوی

مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

از الهامات حضرت محی الدین مخدومی — رومی که این کلام بر کمالش دال ست

من چه گویم وصف آن عالیجناب — نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

مطبع [illegible]

فهرست دفتر دوم کتاب مستطاب مثنوی مولانا روم علیه الرحمة

تمت

ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین

بامداد الله

مثنوی شریف

دفتر دوم

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید
آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک ورا ویران کند بدان کار
نپردازد پس حق تعالی اندکی از آن حکمت بی پایان خود را مغموم او گرداند و مهار بینی او سازد
او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که جنبانندهٔ از بهرای دنیاست
که از بهر آن مصلحت کنند و اگر جمله حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر هیچ مهار
نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد که وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم
خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود همچنین نمک در دیگ طعام اگر
نباشد بی نمک بود و اگر بسیار بود شور باشد والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان هر چیز
را نه بی حساب و نه بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل گشته اند و ترزق من
تشاء بغیر حساب شده اند ومن لم یذق لم یدر ه پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چون
تو ما شی بدانی + عشق محبت بی حسابست بدین گفته اند که صفت حق است
بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است
والحمد لله حق حمده وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وعترته الطاهرین
الطیبین واصحابه الغر المحجلین وسلم
تسلیما کثیرا کثیرا ه

از رحمة الله

در مطبع نامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود | سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت | بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد | تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است | ورنه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بربند تا بینی عیان | چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی | وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون | شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در و گامی زنی بی احتیاط | شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس | شد فراق صدر جنت طوق نفس

۱۴ در این دار دنیا جزای خوردن شجره بود و این خلاف آن است که شیخ اکبر تحقیق کرده که آمدن آدم علیه السلام درین دار دنیا جهت جزا نبود بلکه از جهت ظهور خلافت و سیادت وی ۱۲ عبد العلی رحمه الله تعالی

همچو دیو از وی فرشته می گریخت — بهر نان چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بدفعلی و بدگفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد

گر ز تنهایی چو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوخت ست / آخر آن را هم ز یار آموخت ست

خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر دو تا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن

چونکه مومن آیینهٔ مومن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن ست / چونکه او آمد طریقم خفتن ست

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه شان مصروف دقیانوس بود — خواب شان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است — وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند — بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است — غیبت خورشید بیداری کش است

[illegible]

آفتاب از ترک این گلشن کند	تا که تحت الارض را روشن کند
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست	روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری	بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق بود	شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان	حس دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خران ست ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار

[illegible]

۶۴ این کلمات را راه نیست ۱۲

[illegible]

پنج حسی هست جز این پنج حس | آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندران بازار کایشان ماهراند | حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت می خورد | حس جان از آفتابی می چرد

ای ببرده رخت حسها سوی غیب | دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت | وآفتاب چرخ بندهٔ یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی | گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش — ای فزون از وهمها و بیش بیش

روح با علم است و با عقل است یار — روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی‌نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر

گه مشبه را موحد می‌کند — گه موحد را صور ره می‌زند

۴ ـ و غرض ازین بیت آنست که هر یک از اهل تشبیه و تنزیه که تفسیر او درست مضطر و بی اختیار از مصرع جو کر طرها

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن | یا صغیر السن یا رطب البدن

گاه نقش خویش ویران میکند | از پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیده عقل ست سنی در وصال

نسخهٔ حس اند اهل اعتزال | خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست | گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که از حس خدا دید آیتی | در بر حق هست بهر طاعتی
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست | اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان از بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی | کی به حس مشترک محرم شدی

تا مصوّر یا مصوّر گفتنت — باطل آمد بی ز صورت رفتنت

تا مصوّر یا مصوّر پیش اوست — کو همه مغزست بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج — ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پردهاے دیده را داروے صبر	هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیالِ یارِ من	صورتش بت معنیِ او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید	در خیالِ او خیالِ حق رسید
شکر معطی را که چون او در رسید	در خیالش جان خیالِ خود بدید

خاکِ درگاهت دلم را می فریفت — خاک بر وی کو ز خاکت می شکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این از او — ورنه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم — ورنه او خندد که من خود در خورم

او جمیل ست و یحب للجمال — کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین — خوب خوبی را کند جذب این یقین

خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات و طیبین بر وی بخوان

در جهان چیزی که تو ناظر شوی — می کند با جنس سیری معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسمِ باطل باطلان را می کشند — باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذب اند — نوریان مر نوریان را طالب اند

صاف را هم صافیان راغب شوند — دُرد را هم تیرگان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار — روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی ترا جان کندنیست — چشم را از نورِ روزن صبر نیست

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت — نورِ چشم از نورِ روزن کی شکفت

تاسهٔ تو جذبِ نورِ چشم بود — تا بپیوندد به نورِ روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا — دانکه چشمِ دل ببستی برگشا

آن تقاضای دو چشمِ دل شناس — کو همی جوید ضیائی بی قیاس

[illegible]

موجبے پس آورد مریم را درد زادن بسوے تنه درخت خرما تا پشت خود بدان باز نهاد هر دو ولے محمد رحمه الله تعالی

چون فراقِ آن دو نورِ بی ثبات — تاسه آوردت کشادی چشمهات

پس فراقِ آن دو نورِ پایدار — تاسه چون آرد مرآن را پاس دار

او چو می خواند مرا من بنگرم — لائقِ جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند — تسخری باشد که او بر وی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب — تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقشِ جانِ خویش می جستم بسی — هیچ می ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهرِ چیست — تا بداند هر کسی کو چیست و کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست — آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو — رو بدریا کار بر ناید ز جو

زین طلب بنده بکوی تو رسید — دردِ مریم را بخرما بن کشید

[illegible]

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — صد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی برآوردم ز دود — دیدم اندر آینه نقش تو بود

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان — ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتحاد

کاندرین چشم منیر بی زوال — از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از هستی تو / در خیالت گم شود مستی تو
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلّی گذر
یک حکایت بشنوای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افگند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماهی نو نمود آن موی او

چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد

موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانک آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک این گرگان عدوی یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب

زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد را بس زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک / از کرم می‌نشنود یزدان پاک

مصلحت ست و مصلحت را داد او | کان دعا را بارسے گرداند او
وآن دعا گوینده شاکی می شود | مے بُرد ظن بد و آن بد بود
می نداند که بلای خویش خواست | وز کرم حق آن بدو ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق | استخوانها دید در گور عمیق
با مسیحا گشت همره ابلهی | استخوانها دید ناگه بر رهی
گفت ای روح الله آن نام سنی | که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم | استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست | لائق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر | وز فرشته در روش دراک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد | تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست | دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان | هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست | میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را | چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او | مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبار جوست | خار روئیده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان | هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود | ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر مارست آن شقی | بر خلاف کیمیای متقی

هین مکن بر قول و فعلش اعتمید | کو ندارد میوه مانند بید

اندر کردن صوفی خادم را بر تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن آن خادم

صوفیی می گشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست | او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش | دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست انوار قدم

همچو صیادے سوی اشکار شد | گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گام آهو درخورست | بعد ازان خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید | لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلے بر بوی ناف | بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلے کو مطلع مهتابهاست | بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست | با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند — پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می رفت در ایجاد خلق — جان شان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملائک مانع آن می شدند — بر ملائک خفیه خنبک می زدند

دفتر دوم

مطلع بر نقش هر چه هست شد	پیش از آن کین نقش گل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند	پیشتر از دانها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرت ست	ورنه خود نسبت بدیشان رویت ست

فکرت از ماضی و مستقبل بود چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر با کیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می بینند دی در شعاع شمس می بینند فی

در دل انگور می را دیده اند در فنای محض شی را دیده اند

روح از انگور می را دیده است روح از معدوم شی را دیده است

آسمان در دور ایشان جرعه نوش آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم شش صد هزار

بر مثال موجها اعدادشان | در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست | و آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود

روح انسانی کنفس واحدست | روح حیوانی سفال جامدست

گفت حق رشّ علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور او

عقل جزو از رمز این آگاه نیست | واقف این سرّ بجز الله نیست

عقل را اندر چنین سودا چه کار | کرّ مادرزاد را اسرا چه کار

یک زمان بگذار ای همره ملال | تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او | هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم | نطق میخواهد که بشکافد تنم

چون کنم لب را گشادن نیست راه | فکرتی کن تا نماید راه اله

قوله از که جدا کن یعنی مقصود سخن دریاب ۱۲

همچو موری اندرین خرمن خوشم | تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت و غیر آن

کی گذارد آنکه رشک روشنی ست | تا بگویم آنچه فرض و گفتنی ست

بحر کف پیش آرد و سدی کند | جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر | مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق | اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال | سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی صورت مپندار ای عزیز | همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر | گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق | بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را | لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت ترکن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می گوئی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دمّ افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال / بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فگن جل زود تر — زانکه شب سرماست ای کان هنر

گفت لا حول ای پدر چندین مگو — استخوان در شیر چون نبود مجو

من ز تو استاترم در فن خود — میهمان آید مرا از نیک و بد

لائق هر میهمان خدمت کنم — من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان را بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پارها از پشت و رانش می ربود

گفت لا حول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز می دید آن خرش در راهرو — گه بچاهی می فتاد و گه بگو

گونه گون می دید ناخوش واقعه — فاتحه می خواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند — رفته اند و جمله درها بسته اند

باز می گفت ای عجب آن خادمک — نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند — ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز می گفت آدم با لطف و جود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد | کو همیخواهد ورا مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست | این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست | بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست | هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان | که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ | کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف | گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله | جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ | رحمتی کز سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب | مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آنشب تا سحر | آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو | مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز | نالها میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد | زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد | کرد با خر آنچه زان سگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش | کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

ترجمت معروف و مشهور ولی محمد رحمه الله تعالی

چونکه صوفی برنشست و شد روان / خر برو افتادن آمد در زمان

هر زمانش خلق بر می داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی همی گفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود

چون ندارد کس غم تو ممتحن / خویش کار خویش باید ساختن

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو

در رهِ اسلام بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوهاي يار بد منيوش هين | دام بين ايمن مرو تو بر زمين

صد هزار ابليس لاحول آر بين | آدما ابليس را در مار بين

دم دهد گويد ترا اي جان و دوست | تا چو قصابي كشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بيرون كشد | واي آن كز دشمنان افيون چشد

سر نهد بر پاي تو قصاب وار | دم دهد تا ريزدت خون زار زار

همچو شيران صيد خود را خويش كن | ترك عشوه اجنبي و خويش كن

همچو خادم دان مراعات خسان | بيكسي بهتر ز عشوه ناكسان

در زمين مردمان خانه مكن | كار خود كن كار بيگانه مكن

كيست بيگانه تن خاكي تو | كز براي اوست غمناكي تو

تا تو تن را چرب و شيرين ميدهي | جوهر جان را نبيني فربهي

گر ميان مشك تن را جا شود | روز مردن گند او پيدا شود

مشك را بر تن مزن بر دل بمال | مشك چه بود نام پاك ذوالجلال

آن منافق مشك بر تن مي نهد | روح را در قعر گلخن مي نهد

بر زبان نام حق و در جان او | گندها از فكر بي ايمان او

ذكر با او همچو سبزه گلخن ست | بر سر مبرز گلست و سوسن ست

آن نبات آنجا يقين عاريت ست | جاي آن گل مجلس ست و عشرت ست

طيبات آمد براي طيبين | للخبيثات الخبيثين ست هين

مراد كلمات طيبات و اعمال صالحه ۱۲

کین مدار آنها که از کین گمرهند | گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو | جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار | جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار | عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود | کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه | ما بقی تو استخوان و ریشه

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند

طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

تو رهائی چو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گورست و لحد

گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از دیگرش

طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را با ورق	تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
حق فرستاد انبیا را بهر این	تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین
مومن و کافر مسلمان و جهود	پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانسته که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان	چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا	گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را	چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را	چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابگان	عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف را	تا ببیند اشرفی تشریف را
حق قیامت را لقب زان روز کرد	روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست	روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز	عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی | والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست | هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست | خود فنا چه لائق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین | پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل | کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او | وآن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک | با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا | زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست | حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر | همچو دانه کشت کرده ریگ در

وآلت اسکاف پیش برزگر | پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور | بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / درنیاموزید آن اسم احد

کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

و آن فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ

اگرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش می کنی / ورچه می لافی بیانش می کنی

از تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز

ورنه خوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو

او نیاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز گم کرده را بخانهٔ پیرزن

علم آن بازیست کو از شه گریخت / گنده پیر از جهل پیشش کاه ریخت

علم بازی دان که او از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار | غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر | خیره بگریزد بجانه گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنی ست | هر که مائل شد بدو خوار و غبی ست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست | عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز | آن رسد با او که با آن شاه باز
باز می مالید پر بر دست شاه | بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم | گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار | جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جو کند | زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما | زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی | تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد | زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا | ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین | خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کَنم من پرچم خورشید را

ور چه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکم علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افگنم کرد حریق / فندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گرد حق شمشیر او

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایراکه موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رویتست

غوطه خور موسیا اندر بحار — وز میان دور احمد سر برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
گر تو زان دوری درین دور ای کلیم — پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریم نان نمایم بنده را — تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر — وان دو پستان می‌چکد از مهر ور
گفت کنزا رحمة مخفیة — فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که میجویی بجان — او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم — تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی — کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش — چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست | بعد ازان از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن | تا نگرید ابر کی خندد چمن

خلوا خریدن شیخ احمد خضرویه از جهت غریمان بالهام حقتعالی

بود شیخی دائما او وام دار | از جوامرد که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان | خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته | جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او | خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می گزارد | کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها | دو فرشته می کنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف | وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد | حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار | کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش | تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا | جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد | می ستد می داد همچون پایمرد
تخمها می کاشت تا روز اجل | تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید | در وجود خود نشان مرگ دید

وام خواهان گرد او بنشسته جمع	شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام خواهان گشته نومید و ترش	درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر	نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر	که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند	یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر	تا خرد آن جمله حلوا از پسر
گفت او را جمله حلوا به چند	گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو	نیم دینارت دهم افزون مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال	نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند	خوش همی خوردند حلوای چو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد	گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم	وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین	ناله و گریه بر آورد و حنین
بانگ می کرد و فغان و وای های	کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی	بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگ دلان همچو گربه روی شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریبان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با ابد خوش شادکام / فارغ از تشنیع و طعن خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترشروئی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد

کارک خود مگذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می رود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه می شکافد نیم شب / ژاژ می خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می کند / وان جهود از خشم سبلت می کند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه | خاصه ماهی کو بود خاص آله

می خورد شه بر لب جو تا سحر | در سماع از بانگ چغزان بیخبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند | همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز | قوت پیران ازین بیش ست نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی | یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر | هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چار صد دینار بر گوشهٔ طبق | نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد | وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا بگشود زود | خلق دیدند آن کرامت بی جحود

آه و افغان از همه برخاست زود | کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سرست این چه سلطانیست باز | ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن | بس پراگنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها می زنیم | لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب | هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو | گشت از انکار خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالا می شتافت | نور چشمش آسمان را می شکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا | از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه انکار و قال / من بحل کردم شما را آن جدال

سرّ آن این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندک ست / لیک موقوف غریو کودک ست

تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشش در نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست

کام خود موقوف زاری دل ست / بی تضرع کامیابی مشکل ست

گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود

گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم ست / در وصال حق دو دیده کی کم ست

ور نخواهد دید از حق نور و ضو / اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت او چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضر ست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر ست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت | کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق | جز که استیزه نبد اندر طریق

می نگیرد پند را از ابلهی | بخل می پندارد او از گمرهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی انجام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان بر جست یک شیر سیاه | پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود | همچو جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه

جمع کرده مال و رفته سوی گور | دشمنان در ماتم او کرده سور

ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه

گردد بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود می گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین — زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی اند — غافل از لعل بقای کانی اند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند — رو به آب چشم بندش را برند

زانکه تقلید آفت هر نیکوییست — که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمترست و تیز خشم — گوشت پاره اش دان کو را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر — آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک — از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جوییست او نه آبی میخورد — آب از او بر آبخواران بگذرد

آب در جو زان نمی گیرد قرار — زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی نالهٔ زاری کند — لیک بیگار خریداری کند

نوحه گر باشد مقلد در حدیث — جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناک — لیک کو سوز دل و دامان چاک

از محقق تا مقلد فرقهاست — کین چو داودست و آن دیگر صداست

شیخ گفتا این سوزی بود
وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین
بار بر گاو است و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب
نوحه گر را مزد باشد در حساب

کافر و مومن خدا گویند ولیک
در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان
بی طمع پیش آ و الله را بخوان

گر بدانستی گدا از گفت خویش
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان خواه
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری
تو بنام حق پشیزی می بری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستائی شد در آخر سوی گاو
گاو را می جست شب آن کنجکاو

دست می مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون بدی
بردریدی زهره اش دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان می خاردم
کو درین شب گاو می پنداردم

حق همی گوید که ای مغرور کور
نی ز نامم پاره پاره گشت طور

کو انزلنا کتابا للجبل / لا تصدّع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده / لاجرم غافل درین پیچیده
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا کبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و زین دریوزه چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست

وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد و فارغ ست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفی اند / باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد

زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند ‌ ‌ ‌ ‌ گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او ‌ ‌ ‌ ‌ تا بخر بربندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان خوش می‌شتافت ‌ ‌ ‌ ‌ رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را بتو بسپرده ام ‌ ‌ ‌ ‌ من ترا بر خر موکل کرده ام

بحث با توجیه کن حجت میار ‌ ‌ ‌ ‌ وانچه من بسپردمت واپس سپار

از تو خواهم آنچه من دادم بتو ‌ ‌ ‌ ‌ باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد ‌ ‌ ‌ ‌ بایدش در عاقبت واپس سپرد

ورنه از سرکشی راضی بدین ‌ ‌ ‌ ‌ نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان ‌ ‌ ‌ ‌ حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان ‌ ‌ ‌ ‌ اندر اندازی و جوئی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند ‌ ‌ ‌ ‌ قاصد خون من مسکین شدند

تو نیائی و نگوئی مر مرا ‌ ‌ ‌ ‌ کان خرت را می‌برند ای بینوا

تا خر از هرکه بود من وا خرم ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند ‌ ‌ ‌ ‌ این زمان هر یک باقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیائی وا نگوئی کای غریب — پیش آمد این چنین ظلم مهیب
گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان با ذوق تر
باز می گشتم که او خود واقفست — زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آنرا جمله می گفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت بران تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان — کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میرسدی — وین دلم از عکس ذوقین میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی از بحر بی عکس آب کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان — چون پیاپی شد بود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر — از صدف مگسل نگشته قطره دُر
صاف خواهی چشم عقل و سمع را — بردران تو پردهای طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بربست از نور و لمع
تا که صوفی را طمع بردش ز راه — ماند در خسران و شد کارش تباه
طمع توت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال | راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم کز طمع قارون شوی | آخر الامر اندرین هامون شوی
هر نبی می گفت با قوم از صفا | من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری | داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را | مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار | گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من | کی بود شبه شبه دُرّ عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش | تا بدانی کین طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود | با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود | گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود | لاجرم از حرص غور بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص | درنیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان | ماند در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف | بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

[illegible]

زهره نے کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا جانک برد

هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا چشم ست گر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتے / زان طرف هم پیشت آید آفتے

هیچ کنجے بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بے پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشے در روی / مبتلاے گربه چنگالے شوی

آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشے / می گدازد همچو موم از آتشے

در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیاے مس شود

صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست

[illegible]

آن فرح آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیاید سر کله
حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد
هر کرا صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست
وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او گاهی شست

نیم او مومن بود نیمیش گبر
نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مومن
باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه
نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند
هر که آن نیمه ببیند کد کند

از خیال یوسف اخوان بس نفور
لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور

از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان
هر چه آن بیند بگردد این بدان

سایهٔ اصل ست فرع آما کجا ‌‌ ‌ سایه با خورشید دارد پا بجا

تو مکانی اصل تو در لامکان ‌ ‌ این دکان بر بند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات ‌ ‌ ششدرست و ششدره مات ست مات

این سخن را نیست حد زندانیان ‌ ‌ مضطر اند از دست آن خرقلبتان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند ‌ ‌ اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون ‌ ‌ باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر ‌ ‌ یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

مرد زندانی نیابد لقمهٔ ‌ ‌ ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو ‌ ‌ حجتش اینکه خدا گفته کلوا

چون مگس حاضر شود در هر طعام ‌ ‌ از وقاحت بی صلاح و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس ‌ ‌ کر کند خود را اگر گوییش بس

زین چنین قحط سه ساله داد داد ‌ ‌ ظل مولانا ابد پاینده باد

گو ز زندان تا رود این گاومیش ‌ ‌ یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث ‌ ‌ داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک ‌ ‌ گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش ‌ ‌ پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیشِ قاضی آن همه | که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز زین زندان برو | سوے خانهٔ مردهٔ ریگِ خویش شو

گفت خان و مانِ من احسانِ تست | همچو کافر جنتم زندانِ تست

گر ز زندانم برانے تو برد | خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسے که می گفت ای سلام | رَبِّ اَنْظِرْنِیْ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیَام

کاندرین زندانِ دنیا من خوشم | تا که دشمن زادگان را می کشم

هر که او را قوتِ ایمانی بود | وز براے زادِ رہ نانے بود

می ستانم گه بمکر و گه بریو | تا برآرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان | گه بزلف و خال بندم دیدِشان

قوتِ ایمانی درین زندان کمست | وانکه هست از قصدِ این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی | قوتِ ذوق آید برد یکبارگی

اَسْتَعِیْذُ اللهَ مِنْ شَیْطَانِهٖ | قَدْ هَلَکْنَا آه مِنْ طُغْیَانِهٖ

یک سگست و در هزاران میرود | هر که در وی رفت او آن می شود

هر که سردت کرد میدان کو درست | دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال | تا کشاند آن خیالت در وبال

از خیالاتِ تو مے آید بلا | چون خیالت فاسد آمد جابجا

گه خیالِ فرجه و گاهے دکان | گه خیالِ علم و گاهے خان و مان

گه خیال مکسب و سوداگری	گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن	گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال آسیا و باغ و راغ	گه خیال میغ و ماغ و بیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها	گه خیال نامها و ننگها
گه خیال کاله و گاهی قماش	گه خیال مفرش و گاهی فراش
هین برون کن از سر این تخییلها	هین بروب از دل چنین بد حیلها
هان بگو لاحولها در هر زمان	از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ آن مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما	گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون	می گریزند از تو می گریند خون
وز تو می خواهند تا هم وا رهند	زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما	هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او	گفت مولا دست زین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش	گرد شهر این مفلس ست و هم قلاش
کو بکو او را منادیها کنید	طبل افلاسش عیان هر جا زنید
تا کسی نسیه بنفروشد بدو	قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن	بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست | نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود | تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما | هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس ست و بد سخن | هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری | مفلس ست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت | اشتری کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد | هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت | تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران | صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند | تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه | کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان | ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته | کاین همه تخم جفاها کاشته
مفلس ست و این ندارد هیچ چیز | تا کس او را قرض ندهد یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ئی | مفلسی قلبی دغایی دبه‌ئی
بینوایی بد ادایی بیوفا | نان ربایی نرگدایی بیحیا
هان و هان با او حریفی کم کنید | چونکه گاو آرد گره محکم زنید

ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم ست و آن گلوش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حلّهای عاریت دان ای سلیم

گرچه دزدی حلّهٔ پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر

برنشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس

چرخ افلاسم شنیدا ای پر طمع / تو نه بشنیدی بگوش بی طمع

طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند گوش ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس ست و مفلس ست این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود و پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم

وآنچه او خواهد رساند آن بگوش | از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه تو هستی کنون غافل ازان | وقت حاجت حق کند آنرا عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید | از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو | بهر درد خویش بی فرمان او

گرچه درمان جوئی و گوئی بجان | کای خدا درمان کار من رسان

چشم را ای چاره جو در لامکان | هین بنه چون چشم گشته سوی جان

کون پرچاره است و هیچت چاره نی | تا که بگشاید خدایت روزنی

اینجهان از بی جهت پیدا شدست | که ز بی جائی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی | گر تو از جان طالب مولیستی

م و آن اعیان ممکنات اندک بوی وجود شنیده و درین صنع صانع کار میشود

جای دخل ست این عدم از وی مرم	جای خرج ست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی ست	جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار	دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق	که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی	گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست	اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی بجفت و خال و عم	با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده	زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت	کرده در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوس است او رد می کند | وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان | یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی | نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن | خواه عشق اینجهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته | چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش برجاست این سیری ز چیست | عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است گر معشوقه است | عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند | کی وفا صورت دگرگون می کند

پرتو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | وا طلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش | خویش بر صورت پرستان دیده بیش

هم از نقش و صورت بی نیاز گردانید پس رهبر تجلی در هر صورت نرم مقصود گردانید گرفتاری بقیدات بر خیزد و آن معنی نیست که ترا کور گرداند از مرتبه اطلاق

پرتو عقل ست آن بر حس تو — عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندود ست خوبی در بشر — ورنه چون شد شاهد تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد — کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می ستاند آن جمال — اندک اندک خشک می گردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان — دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی ست — دولتش از آب حیوان ساقی ست

خود هم او آب ست و هم ساقی و مست — هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس — بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورت ست و عاریه — بر مناسب شادی و بر قافیه

آن بود معنی که بستاند ترا | بی نیاز از نقش گرداند ترا
نبود آن معنی که کور و کر کند | مر ترا بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست | بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند | خر ببینند و به پالان برزنند
چون تو بینائی پی خر رو که جست | چند ازین پالان گری ای تن پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا | کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو | خود به پشتش رو نهند پالان او

علی من الصالحین و خرج کنید در راه خدا از آنچه که رزق دادیم شما را پیش از آنکه آید موت یکی را از شما پس بگوید وقت موت ای رب کاش مرا موخر ساختی تا اجل قریب پس تصدیق میکردم و میشدم از صالحان و حاصل آنکه

پشت خر دکان مال و مکسب ست — جان تو سرمایهٔ صد قالب ست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول — خر برهنه نی که راکب شد رسول

النبیّ قد رکب معروریا — والنبیّ قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه هم پیاده رفته است — بار این و آن بسی بپذرفته است

شد خر نفس تو بر میخیش بند — چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را برد نیست — خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیرے برنداشت — هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خام ست آن مخور خام ای پسر — خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان | من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است | کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است | پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر | که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق | منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد | وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر | از شغال عافیت ناخورده بر
وانگهی یابی تو نقصان اگر | این مثل بشنو که دریابی مگر

حکایت در معنی این بیت که اگر را با مگر بجفت کردند از ایشان بچه آمد کاشکی نام

یک غریبی خانه می جست از شتاب | دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی | پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر | در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمانی مر ترا | هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا | خانهٔ تو بودی این معمور را

گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبگار خوش اند / وز خوش تزویر اندر آتش اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول ای نیکخو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان	تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید	کارکن بر کارگه باشد پدید
خارج این کار نتوانیش دید	منتظر در کارگه آید پدید
کارگه چون جای باش عامل است	آن که بیرون است ازوی غافل است

یعنی بجز صنع صانع را نتوان دید

دید حق خارج ازین مصنوعات نیست

[illegible]

پس درآ در کارگه یعنی عدم | تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست | پس برون کارگه پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عنود | لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر | تا قضا را باز گرداند ز در

[illegible]

خود قضا بر سبلت آن حیله مند | زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه | تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون | کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد | وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال | دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه اش موسی معاف | وز برون می کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد | بر دگر کس ظن حقدی می برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن ست | خود حسود و دشمن او آن تن ست
او چو موسی و تنش فرعون او | او به بیرون می دود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین | بر دگر کس دست می خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت | هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری | یاد ناوردی تو حق مادری

هی چرا کشتی ورا ای زشت رو | می نگوئی او چه کرد آخر بگو

هیچ کس کشتست مادر ای عنود | می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست | کشتمش کان خاک ستار ویست

متهم شد با یکی زان کشتمش | غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت آن کس را بکش ای محتشم | گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را ستم از خونهای خلق | نای او برّم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی می کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ | از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما | از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود | پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبگار صواب | بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده اند آن منکران / زخم بر خود می زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیز خواجه خود را می کشد

سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / در کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت دشمن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند

گازرے گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیے گر خشم گیرد ز آب

تو نگر که را دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ

تو حسودے کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیب دیگرست / بلکه از جمله بدیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری | خویشتن افگند در صد ابتری

از حسد می‌خواست تا بالا بود | خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت | وز حسد خود را ببالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد | ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو | هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق | تا پدید آید حسدها در قلق

درگذر از فضل و از چستی و فن | کار خدمت دارد و خلق حسن

زانکه کس را از خدا عاری نبود | حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی | زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول | پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائم ست | تا قیامت آزمایش دائم ست

هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از و قندیل او

وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پردهای نور دان چندین طبق

از پسِ هر پرده قومی را مقام — صف صف اند این پرده‌هاشان تا امام

اهلِ صفِ آخرین از ضعفِ خویش — چشمِ شان طاقت ندارد نورِ بیش

وان صفِ پیش از ضعیفیِ بصر — تاب نارد از شعاعِ بیش تر

روشنی کو حیاتِ اوّل ست — رنجِ جان و فتنهٔ این احول ست

احولیها اندک اندک کم شود — چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاحِ آهن یا زرست — کی صلاحِ آبی و سیبِ ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف — نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیکن آهن را لطیف آن شعله‌هاست — کو جذوبِ تابشِ آن اژدهاست

هست آن آهن فقیرِ سخت کش — زیرِ پتک و آتش ست او سرخ و خوش

حاجبِ آتش بود بی واسطه — در دلِ آتش رود بی رابطه

بی حجابی آب و فرزندانِ آب — پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه ‌ ‌ ‌ همچو پا را در روش پاتابه

یا مکانی در میان تا آن هوا ‌ ‌ ‌ میشود سوزان و می آرد بما

پس فقیر آنست کو بی واسطه است ‌ ‌ ‌ شعلها را با وجودش رابطه است

پس فقیر آنست کو خود را دهد ‌ ‌ ‌ آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم ویست ایرا که تن ‌ ‌ ‌ میرسد از واسطه این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو ‌ ‌ ‌ دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است ‌ ‌ ‌ پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است ‌ ‌ ‌ با دل صاحبدلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام ‌ ‌ ‌ لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

تا نگردد نیکوئی ما بدی ‌ ‌ ‌ این که گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود ‌ ‌ ‌ مرگدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه بآن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید — با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب — از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید — سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندران خانه گهر یا گندم است — گنج زر یا جمله مار و کژدم است

یا در و گنجست و ماری برکران — زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تأمل او سخن گفتی چنان — کز پس پانصد تأمل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی — جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی — حق و باطل را ازان فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما — ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی — هم سوال و هم جواب ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه — چون سوالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مه را نک جواب

[illegible]

فکرتت را راست کن نیکو نگر	هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل	چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال	چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات	در عیان دیدها تبدیل ذات

[illegible]

زآتش ار علمت یقین شد از سخن	پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود	ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد	تا که شه با آن غلامانش چه کرد

روان کردن پادشاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر حال پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست	جد گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین مرکب این سوتر مران

که تو زاهل نامه و رقعه بُدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بُدی

تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم

بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن

لیک قابل‌تر بُدی زان یار خود / نزد ما آ که تو به زان یار بد

با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی

آن نه‌ای کان خواجه‌تاشت تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود

گفت کو دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بُدست او راست‌گو / راست‌گویی من ندیدستم چو او

راستی و نیک‌خویی و حیا / حلم و دینداری و احسان و سخا

راست‌گویی در نهادش خلقتست / هرچه گوید من نگویم تهمتست

کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافل اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من

آن کسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان ست بیش

گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو

گفت تو هم عیب او گو مو بمو / آنچنان که گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت یار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی / خوی او صدق و ذکاو همدمی

کمترین عیبش جوامردی و داد / آن جوامردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوامردی بود کان را ندید

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی

بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدن ست / پس عوض دیدن ضد ترسیدن ست

بخل نادیدن بود اعواض را — شاد دارد دید درّ خوّاض را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل — زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نی ز دست — دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر آنکه خودبین نیست او — هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی و عیب جوی خود بدست — با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار — مدح خود در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحان آرم ورا — شرمساری آیدت در ماجرا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود نزدیک شاه

گفت نی والله بالله العظیم — مالک الملک و برحمن و رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا — نی بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل — آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان — بگذرانید از تگ افلاکیان

برگرفت از نار و نور صاف ساخت — وانگه او بر جمله انوار تاخت

آن سنابرقی که بر ارواح تافت — تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن که از آدم رست و دست شیث چید — پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر که برخوردار شد — در هوای بحر جان دربار شد

جان ابراهیم از آن انوار زفت — بی حذر در شعلهای نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد | پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داوود از شعاعش گرم شد | آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع | دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر | چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب | شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد | ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون راز یافت | هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی | کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعهٔ زان جام یافت | در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او | سر بطشت زر نهاد از شوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا | چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال | در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند | آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت | بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم | قرص مه را کرد اندر دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد | با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد | حق و باطل را ز دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت ‌‌ نور فایض بوده ذو النورین گشت

چون ز نورش مرتضی شد درفشان ‌‌ گشت او شیر خدا در برج جان

روشن از نورش چو سبطین آمدند ‌‌ عرش را آذین و قرطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرده نثار ‌‌ وان سر افگنده براهش مست وار

چونکه سبطین از سرش واقف بدند ‌‌ گوشوار عرش ربانی شدند

سبط پاکش هم حسین و هم حسن ‌‌ گوشوار عرش حی ذو المنن

چون جنید از جند او دید آن مدد ‌‌ خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید ‌‌ نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس ‌‌ شد خلیفهٔ حق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد ‌‌ گشت او سلطان سلطانان راد

وان شقیق از شق آن راه شگرف ‌‌ گشت او خورشید رای و تیز طرف

شد فضیل از رهزنی ره پیر راه ‌‌ چون بلحظ لطف شد ملحوظ شاه

بشر حافی را مبشر شد ادب ‌‌ سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذو النون از غمش دیوانه شد ‌‌ مصر جان را همچو شکرخانه شد

چون سری بی سر شد اندر راه او ‌‌ بر سریر سروران شد جاه او

رحمت و رضوان حق در هر زمان ‌‌ باد بر جان و روان پاک شان

صد هزاران پادشاهان نهان ‌‌ سرفرازانند زان سوی جهان

نام شان از رشک حق پنهان بماند — هر گدائی نام شان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان — کاندران بحر اند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش — نیست لائق نام نو می جویمش

حق آن آنی که این و آن از وست — مغزها نسبت بدو باشند پوست

که صفات خواجه تاش و یار من — هست صد چندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم — باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو — چند گوئی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده — از تگ دریا چه در آورده

روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آگند — هست آنچه گور را روشن کند

نور دل از جان بود ای یار غار — مستعار آن را مدان ای مست عار

آن زمان کین دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نی کردنست — بل حسن را سوی حضرت بردنست

[illegible]

جوهری داری ز انسان یا خری	این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را	چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض	چون ز پرهیزی که زائل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد	شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله	داروی مو کرد مو را سلسله

[illegible]

آن نکاح زن عرض بد شد فنا ‌ ‌ ‌ جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسپ و اشتر را عرض ‌ ‌ ‌ جوهر کره بزائیدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض ‌ ‌ ‌ گشت جوهر میوه اش اینک غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار ‌ ‌ ‌ جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها ‌ ‌ ‌ زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو کہ من عملها کرده ام ‌ ‌ ‌ دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش ‌ ‌ ‌ سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست ‌ ‌ ‌ گر تو فرمائی عرض را نقل نیست

پادشاها جز کہ یاس بنده نیست ‌ ‌ ‌ هر عرض کان رفت وا آینده نیست

گر نبودے مر عرض را نقل و حشر ‌ ‌ ‌ فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لون دگر ‌ ‌ ‌ حشر هر فانی بود کون دگر

بے غرض کہ جملہ اجزاے عالم بجز از عرض حاصل نگردیدہ ۱۲ قوله کان فلان آه این بیت بیان افسانهٔ مهندس ست ۱۲

نقل هر چیزی بود هم لایقش ‎ ‎ لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست ‎ ‎ صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود که تو بودی عرض ‎ ‎ جنبشی جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها ‎ ‎ در مهندس بود چون افسانه‌ها

کآن فلان خانه که ما دیدیم خوش ‎ ‎ بود موزون صفّه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها ‎ ‎ آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای ‎ ‎ جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی‌غرض ‎ ‎ در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل — بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود — در عمل ظاهر بآخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی — اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است — آن همه از بهر میوه مرسل است

پس سری که مغز آن افلاک بود — اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراض است این بحث و مقال — نقل اعراض است این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا — اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور — وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرت است از عقل کل — عقل چون شاه است و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان | عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت می کند | آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده ات چون خدمت شایسته کرد | آن عرض نه خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر | این ازان و آن ازین زاید به سیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد | این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد | تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر | کافر و مومن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین | نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی | چون کسی را زهره تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما | در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد | لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر | از امیران خفیه دارم نزد زیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار | وز صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام | ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست | چون تو میدانی که آن چه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان | آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه می دانست تا پیدا نکرد | بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بیکار نتوانی نشست | تا بدی یا نیکی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن | شد موکل تا شود سرت عیان

ور نه کی گیرد کلابه تن قرار | چون ضمیرت می‌کشد او را بکار

پس کلابه تن کجا ساکن شود | چون سر رشته ضمیرش می‌کشد

تا سه تو شد نشان آن کشش	بر تو بیکاری بود چون جان کنش
تا سه تو آن کشش را شد نشان	هست بیکاری چو جان کندن عیان
اینجهان وآن جهان زاید ابد	هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب	تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل ست لیک	دیدهٔ باید منوّر نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید	تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست	لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون زگرمابه بیامد آن غلام	سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن حال آن غلام

گفت صحّاً لک نعیمٌ دائمٌ	بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پیش سوی کاری فرستاد آن دگر	تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم	بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهروئی جعد موئی مشکبو	نیک خوئی نیک خوئی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن	که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی	دیدنت ملک جهان ارزیدئی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه | کز برای من چه گفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورو ئیت کرد | کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد | در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت | تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود | همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس | دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان | از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو | تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان | راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا | همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب نکو | با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر | چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو | طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

کانچه دارد وین چه دارد می گزین / زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین

گر بصورت می روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

[illegible]

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین ... گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد ... لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

خلق عالم چون رمه ست و حق شبان ... میدواند جمله را روز و شبان

پس چو می بینی که از اندیشهٔ ... قائم ست اندر جهان هر پیشهٔ

خانها و قصرها و شهرها ... کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک ... زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور ... تن سلیمان ست و اندیشه چو مور

می نماید پیش چشمت که بزرگ ... هست اندیشه چو میش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول عظیم ... ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی اے کم ز خر ... ایمن و غافل چو سنگ بی خبر

زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ ... آدمی خو نیستی خر کرهٔ

سایه را تو شخص می بینی ز جهل ... شخص ازان شد نزد تو بازی و سهل

لک ز غیبت یک نمود آتش ست ... کز لطافت چون هوای دلکش ست

تا بجسمی در نپیچد کثیف ... آگهی نبود بصر را زان لطیف

بازافزون ست هنگام اثر ... از هزاران تیشه و تیغ و تبر

باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال

کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود

یک فسانهٔ راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیده صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست

چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اول ست

آنچه گندم کاشتندش وآنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها جمله ست باد

کی شود دل خوش بحیلتهای گش | آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام و دامی می‌نهد | جانِ تو نی آن جهد نی این جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کشت نو کارید بر کشتِ نخست | این دوم فانیست وآن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است | تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیشِ دوست | گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشت‌ست | آخر آن روید که اول کاشت‌ست

هرچه کاری از برای او بکار | چون اسیرِ دوستی ای دوستدار

گردِ نفسِ دزد و کارِ او مپیچ | هرچه آن نی کارِ حق هیچست و هیچ

پیش از آنکه روزِ دین پیدا شود | نزدِ مالک دزدِ شب رسوا شود

رختِ دزدیده بتدبیر و فنش | مانده روزِ داوری در گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند | تا بغیرِ دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر بندد و بس | کی نماید قوتی با باد خس

ور ندارد باور از من و ببین | در نبی والله خیر الماکرین

گر تو گویی فایده هستی چه بود | در سوالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سوالت فایده | چه شنوی این را عبث بی فایده

ور سوالت فایده دارد یقین | پس جهان بی فایده نبود ببین

از سوالت ار بود بس فایده | چون بجوید در جهان کس فایده

ور سوالت را بسی فایده‌هاست | پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است | از جهت‌های دگر پر فایده است

فایده تو گر مرا فایده نیست | مر ترا چون فایده است از وی مایست

فایده تو گر مرا نبود مفید | چون ترا شد فایده گیر ای مرید

ور منم زان فایده حر ابن حر | مر ترا چون فایده است از وی مبر

حسن یوسف عالمی را فایده | گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم نامطلوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون

هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رائضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن گل قوت اوست

قوت اصلی را فراموش کرده است / روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب از آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش

غذا و دولت قربت حق را حاصل ست ۱۲ (خوردن او) ای خوردن آن محتاج حلق و آلت نیست ۱۲ قوله شد غذای آه مراد از (آفتاب)

در شهیدان یرزقون فرمود حق — آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می خورد — دل ز هر علمی صفایی می برد

صورت هر آدمی چون کاسه ایست — چشم از معنی او حساسه ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن هم شرر

وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما — می بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما — چون برآید از تفرّج کام ما

سرخ‌رویی از قران خون بود — خون ز خورشید خوشی گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود — وان ز خورشیدست وازوی میرسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل — شوره گشت وکشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم — بی همه طاق وطرم طاق وطرم

خلق را طاق وطرم عاریت است — امر را طاق وطرم ماهیت است

از پی طاق وطرم خواری کشند — بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک — گردن خود کرده اند از غم چو دوک

چون نمی‌آید اینجا که منم
کاندرین عزّ آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرّات او
نی بر آمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس ماندهٔ ذرّات وییم
در دو عالم آفتاب بی فییم

باز گرد شمس میگردم عجب
هم ز فرّ شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطّلع
هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من ویا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتاب ست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد / عین هست از غیر هستی چون چرد

جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد / می نه بیند روضه را زانست رد

وانکه گردشها ازان دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد

بحر می گوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می گردی گهی و گاه دو تو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود | داروی کن کوری چشم حسود

جمله کوران را دوا کن ای قمر | ای نهال میوه دار افشان ثمر

توتیای کبریای تیز فعل | داروی ظلمت کش استیز فعل

آنکه گر بر چشم اعمی بر زند | ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن جز حسود | کز حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اگرچه آن منم | جان مده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسود آفتاب | کور می گردد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کو راست آه | اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او | کی بر آید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه | باز کورست آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد | باز در ویران بر چغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا | لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد | در میان چغد و ویرانش سپرد
بر سری چغدانش بر سر میزنند | پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در چغدان که ها | باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب | اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بچغد | صد چنین ویران رها کردم بچغد
من نخواهم بود اینجا می روم | سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای چغدان که من | نه مقیمم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست | ور نه ما را ساعد شه باز جاست

چند گفتا باز حیلت می کند | تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر | بر کند ما را ز سالوسی ز وکر
می نماند سیری این حیلت پرست | و الله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس | دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند و ز دست شاه | تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی | مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر | هیچ باشد لائق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن | هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر | اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهی است | مرغک لاغر چه در خورد شهی است
کمترین چندر ز زر نغز او | مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکنید | یا ز غنم برگ سگلی بر من زنید
بیخ چندستان شهنشه بر کند | خانهاتان جملگی بر سر زند
چغد خود چه بود اگر بازی مرا | دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز | صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است | هر کجا که می روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم | بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپرانم مرا شه در روش ‌‌ ‌ یابم اندر اوج جان خوش پرورش

همچو ماه و آفتابی سی پرم ‌ ‌ ‌ پرده‌های آسمان را بر درم

روشنی عقلها از فکرتم ‌ ‌ ‌ انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما ‌ ‌ ‌ چغد که بود تا بداند سرّ ما

شه برای من ز زندان یاد کرد ‌ ‌ ‌ صد هزاران بسته را آزاد کرد

یک دمم با چغدها دمساز کرد ‌ ‌ ‌ از دم من چغدها را باز کرد

ای خنک چغدی که در پرواز من ‌ ‌ ‌ فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا بازان شوید ‌ ‌ ‌ گرچه چغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنین شاهی حبیب ‌ ‌ ‌ هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا ‌ ‌ ‌ گر چو نی نالد نباشد بینوا

مالک ملکم نیم من طبل‌خوار ‌ ‌ ‌ طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی ‌ ‌ ‌ حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو ‌ ‌ ‌ لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات | آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام | طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما | مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد | پیش پای اسپ او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او | هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان | تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من | نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت — نور دل در قطره خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر — عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان — لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی کیف است و چون — عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد — جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان ازان آسیب جیب — حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جانِ جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانِ دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرحِ این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود بمعنی یاربی ست / حرفها دامِ دمِ شیرین لبی ست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری / وز چنین لبیکِ پنهان برخوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سرِ دیوار تشنه دردمند
تشنه مستسقی زار و نزار / عاشق مست غریب بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می شد فغانِ زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطابِ یارِ شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگِ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن

آب می زد بانگ یعنی ای ترا — فائده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فائده است — من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فائده اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش آواز زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات
یا چو دم رحمن بود کان از یمن — میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود — کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف — میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضه دار السلام — سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا — میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام — یا فرستد ویس رامین را پیام
فائده دیگر که هر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند — پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود — فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب — موجب قربت که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن ست — مانع این سر فرود آوردن ست

صما سکون ثانی لغت دری و لغت هندی بمعنی رست باشد که در مقابلهٔ نیست ست و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن و خبردار گردانیدن در مقام تشدید و تخویف در خبر و استهزا گوینده

سجده نتوان کرد بر آب حیات　　تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه تر　　زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشق تر بود بر بانگ آب　　او کلوخ زفت تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق　　نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آن را که او ز ایام پیش　　مغتنم دارد گذارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود　　صحت و زور دل و قوت بود

وآن جوانی همچو باغ سبز و تر　　میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان　　سبز میگردد زمین تن بدان

خانهٔ معمور سقفش بس بلند　　معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا　　قصر محکم خانه روشن پر صفا

هین غنیمت دان جوانی ای پسر　　سر فرو دآور بکن خشت و مدر

پیش ازان کایام پیری در رسد　　گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست　　هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع　　او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پاردم زیر آمده　　چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار　　رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دوتا گشته دل سست و طپان　　تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست | غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده | دل ز افغان همچو نای انبان شده
عمر ضائع سعی باطل راه دور | نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ | جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
شوره زبی گه لاشه لنگ و ره دراز | کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن گم شده

فرمودن والی آن شخص را که خاربن که نشانده از سر راه برکن و عذر آوردن او

همچو آن شخص درشت خوش سخن | در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند | پس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث | یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ | پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا | گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می گویی که فردا این بدان | که بهر روزی که می آید زمان

آن درخت بد جوان تر می شود / وین کننده پیر و مضطر می شود

خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک تر

او جوان تر می شود تو پیر تر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعل خود نادم شدی / بر سر راه تحیر آمدی

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن بیان

غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگران را برگزین

علیه تعیم نیست زیرا که تو تقریر کلام دانستی و ربط ابیات نیز دانستی و شیخ افضل رح گفته که طریق وصول الی الله سه است الخ و درین تقریر که مشترک میان اولین مجاهده بذکر و عمل و دو م صحبت آخرین ست و آن طریق

[illegible]

یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا

[illegible]

صلاه بوجهی که گذشت در تقریر اول شیخ افضل رح و این تقریرات مذکوره همه فی انفسها صحیح اند و محتمل عبارت اند ۱۲ بحر العلوم رح

[illegible]

محمد شق ثانی این ست و تحمل بیت ثانی کلام را بیربط میسازد و معنی هم صحت ندارد زیرا که اگر در بیت اول نفی تقلید مطلق مرادست پس معنی آن گردد که چنانکه امیر المؤمنین علی بی تقلید احدی واصل

[illegible]

تو مثال دوزخی او مومن ست | کشتن آتش بمومن ممکن ست
مصطفی فرمود از گفت جحیم | کو بمومن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود | هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مومن ست | زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن ست
نار ضد نور باشد روز عدل | کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مومن ست | آب حیوان روح پاک محسن ست
بس گریزانست نفس تو ازو | زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود | کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش ست | حس شیخ و فکر او نور خوش ست
آب نور او چو بر آتش چکد | چلچلک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چلچک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا | پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرر از وی هزاران گلستان | از یکی نی نام بینی نی نشان
بعد ازان چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سیسین بر دهد
باز پهنا می رویم از راه راست | باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودیم ای خسور | که خرت لنگ ست و منزل دور دور

بار تو باشد گران در راه چاه | کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شستت کشد | راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید | شد خلاص از دام وز آتش رهید
چونکه بیگه گشت وآن فرصت گذشت | مرده گرد و رو سوی دریا ز دشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی | اینچنین بر خود کند هرگز کسی
حال آن سه ماهی وآن جویبار | گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب | واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نی | جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد | بایدش برکند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد | آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود | پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار | تا در آخر بینی آن را برگ و بار
این قدر عمری که ماندستت بباز | تا بروید زاین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ باگهر | هین فتیله اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات بفردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت | تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست | کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب به بند و کف پر زر بر گشا | بخلِ تن بگذار پیش آور سخا

ترکِ لذتها و شهوتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت | وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقیست این ترکِ هوا | برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخِ سخا ای خوب کیش | مر ترا بالا کشان تا اصلِ خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وآن جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپ است و نور حق سوار / بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکب ست | حس را آن نور نیکو صاحب ست

نور حس را نور حق تزیین بود | معنی نور علی نور این بود

نور حسی می کشد سوی ثری | نور حقش می برد سوی علی

زانکه محسوسات دون تر عالمی ست | نور حق دریا و حس چون شبنمی ست

لیک پیدا نیست آن راکب برو | جز به آثار و به گفتار نکو

نور حسی کو غلیظ ست و گران | هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی به چشم | چون ببینی نور آن غیبی بچشم

نور حس با آن غلیظی مختفی ست | چون خفی نبود ضیایی کان صفی ست

این جهان چون خس بدست باد غیب | عاجزی پیشه گرفت از داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست | گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش می برد گاهی یسار | گه گلستانش کند گاهیش خار

گه به بحرش می برد گاهیش بر | گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط گذار | اسپ در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان | جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست | نیست پرتابی ز شست آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق | کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را | چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر | تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون | وانچه ناپیدا چنین تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست | گوی چوگانیم و چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو | می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را | ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام | تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست | آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است | مرغ را نگرفته است او مقتنص است

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست | در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندمی خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو | رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری‌ست / باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست — گه پرست از بانگ این که گه تهی ست

هرکجا هست او حکیم ست اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا مے کند — هست که کاواز صدتا میکند

می زهاند کوه زان آواز و قال — صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود — آبها در چشمها خون مے شود

زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می شود — نی بدن از سبزپوشان می شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو — نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند — اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی — بو که در وی تاب خور یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند — پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است — آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است — هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف — وای گلروئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد — آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو | پیسها یکرنگ گردد اندرو

چون دران خم افتد و گوییش قم | از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن ست | رنگ آتش دارد الا آهن ست

رنگ آهن محو رنگ آتش ست | ز آتشی می لافد و خامش وش ست

چون بسرخی گشت همچون زر کان | پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم | گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شک ست و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه | روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا | هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک | رسته باشد جانش از طغیان و شک

آهنی چه آهنی چه لب ببند ریش تشبیه مشبه برمخند

پای در دریا منه کم گو ازان بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر لیک می نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم درو چون نماند پا چو بطانم درو

بی ادب حاضر ز غایب خوشترست حلقه گرچه کژ بود نی بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضی ست لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد ورنه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلودگان را باپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم ز آب

گفت آب این شرم بی من کی رود بی من این آلوده زائل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میان‌شان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتری می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو توی واهی العری

جان من کوره‌ست و با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش ست

همچو کوره عشق را سوزیدنی ست / هر که او زین کور باشد کودنی ست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ز غم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنون دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدنِ دوستان به بیمارستان جهت پرسشِ ذوالنونِ مصری رحمه الله

این‌چنین ذوالنونِ مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونِ نو بزاد
شور چندان شد که تا فوقِ فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شورِ خود ای شوره‌خاک / پهلوی شورِ خداوندانِ پاک
خلق را تابِ جنونِ او نبود / آتشِ او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریشِ عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندان آن‌مراد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوفِ جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کفِ رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک‌سواره می‌رود شاهِ عظیم / در کفِ طفلان چنین دُرِّ یتیم
دُر چه دریایی نهان در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک‌اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دستِ غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چه اند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کاتا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورتی خوکی بود روز شمار

زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشهٔ آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار آدمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کو غالب ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود در سینها از سینها	از ره پنهان صلاح و کینه
بلکه خود از آدمی در گاو و خر	میرود دانائی و علم و ه
اسپ سکسک می شود رهوار و رام	خرس بازی میکند بز هم سلا
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس	یا شبان شد یا شکاری یا ح
در سگ اصحاب خوئی زان رقود	رفته تا جویای الله گشته
هر زمان در سینه نوعی سر کند	گاه دیو و گه ملک گه دام و
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست	تا بدام سینها پنهان ره است
دزدئی کن از درون مر جان جان	ای کم از سگ از درون عارفا
چونکه دزدی باری آن در لطیف	چونکه حامل می شوی بار شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون رحمة الله علیه دیوانه نشد متعمدا این صورت کر

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد	بند بر پا دست بر سر زاقه
دوستان از هر طرف بنهاده رو	سوی زندان بهر پرسش نزد
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند	سوی زندان و در آن رائی ز
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست	او درین ره قبله است و آیتی سـ
دور دور از عقل چون دریای او	تا جنون باشد سفه فرمای ا
حاش لله از کمال جاه او	کابر بیماری بپوشد ماه ا
او ز شر عامه اندر خانه شد	او ز ننگ عاقلان دیوانه ش

او ز عار عقل کند تن پرست — قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندم ای فتی وز ساز گاو — بر سر و پشتم بزن وین را مکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات — چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم — همچو کشته گاو موسی کش شوم

زنده شد کشته ز زخم دُمّ گاو | همچو مس از کیمیا شد زرِّ ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را | وا نمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند | تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران | زنده گردد هستیِ اسراردان
جانِ او بیند بهشت و نار را | باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیانِ دیو را | وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرطِ طریق | تا شود از زخمِ دمّش جان مفیق
گاوِ نفسِ خویش را زوتر بکش | تا شود روحِ خفی زنده بهش
این سخن را منقطع و پایان مجو | حالِ ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون رحمة الله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیکِ او | بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان | بهرِ پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقلِ ذوفنون | این چه بهتان است بر عقلت جنون
دودِ گلخن کی رسد در آفتاب | چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن | ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد | یا بروپوش و دغل مهجور کرد
سرّ را اندر میان نه با محب | ای که بحرِ علم و عقلی استحب

راز را اندر میان آورده‌ها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج کی باشد ز جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست

رنج بر خود گیر گر تو دوستی / رو مگردان گر تو نیکو خوستی

نی نشان دوستی باشد خوشی / در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز من از بخشش تو چیزی خواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گوئی مرا زین بر تر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ ست / بی مه و خورشید نورش بازغ ست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

در جهان باژگونه زین بسی ست / در نظرشان گوهری کم از خسی ست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و ننگی عقل شان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس و زرق / کرده زاهد نام و اندر زهد غرق

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ / بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ

چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کمین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده اند / تا گمان آید که ایشان بنده اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده میر عقل و جان

آید از خواجه ره افگندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی

پس ازان عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست خوش می راند خر — از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست — لیک خوشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سر آن شیر فتا

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد — وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم مند — تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند — او بدان مشغول شد جان می برند

چون بهر فکری که خواهی دل سپرد — از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست — تا ز تو چیزی برد کان کهترست

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی — می درآید دزد زان سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد — دست اندر کالهٔ بهتر زند

کشتی مالش بغرقاب ار فتد — هرچه نازلتر بدریا افگند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب — ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

نقد ایمان را بطاعت گوش دار — تا ز دزد حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری کنی — حرص و غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان علیه السلام پیش امتحان کنندگان

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت ‌ ‌ ‌ ‌ بنده بود او را و با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی بوی ‌ ‌ ‌ ‌ کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد ‌ ‌ ‌ ‌ قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سُور او خوردی و شور انگیختی ‌ ‌ ‌ ‌ هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور نخوردی بیدل و بی اشتها ‌ ‌ ‌ ‌ این بود پیوستگی بی منتها

خربزه آورده بودند ارمغان ‌ ‌ ‌ ‌ لیک غایب بود لقمان آن زمان

گفت خواجه با غلامی کای فلان ‌ ‌ ‌ ‌ رو در و فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست ‌ ‌ ‌ ‌ خواجه پس بگرفت سکینی بدست

چون برید و داد او را یک برین ‌ ‌ ‌ ‌ همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم ‌ ‌ ‌ ‌ تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم ‌ ‌ ‌ ‌ تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او ‌ ‌ ‌ ‌ طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت ‌ ‌ ‌ ‌ هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن ‌ ‌ ‌ ‌ بعد از آن گفتش که ای جان جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را ‌ ‌ ‌ ‌ لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست ‌ ‌ ‌ ‌ جان تو گوئی به پیش تو عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی ‌ ‌ ‌ ‌ که مرا عذریست بس کن ساعتی

م گفت ای فرزند چنین زهر قاتل چگونه نوش کردی و این چنین عقوبت چرا با ظهار رضی پیش کردی گفت ای خواجه سالها از دست نعمت بخش تو شیرینیها خورده ام و از لطف

گفت من از دست نعمت بخش تو — خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد گر یکی تلخ از کفت — می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو — رُسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد — خاک تیره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت — اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود — وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می شود — وز محبت سرکها مل می شود
از محبت دار تختی می شود — وز محبت بار بختی می شود
از محبت سجن گلشن می شود — بی محبت روضه گلخن می شود
از محبت نار نوری می شود — وز محبت دیو حوری می شود
از محبت سنگ روغن می شود — بی محبت موم آهن می شود
از محبت حزن شادی می شود — وز محبت غول هادی می شود
از محبت نیش نوشی می شود — وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت می شود — وز محبت قهر رحمت می شود
از محبت خار سوسن می شود — وز محبت خانه روشن می شود
از محبت مرده زنده می شود — وز محبت شاه بنده می شود

این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانشِ ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگِ محبوبی شنید

دانشِ ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصانِ عقول

زانکه ناقص تن بود مرحومِ رحم / نیست بر مرحوم لائق لعن و زخم

نقصِ عقلست آنکه بد رنجوریست / موجبِ لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیلِ خرد ها دور نیست / لیک تکمیلِ بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبرِ عنید / جمله از نقصانِ عقل آمد پدید

بهرِ نقصانِ بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج

برقِ آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی نداند بی‌صفا

برق خندد بر که می خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای برق ببریده پی ست / آن چو لاشرقی و لاغربی کی ست

برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدن ست / بر دل و بر عقل خود خندیدن ست

عاقبت بین ست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست در نگر

آن نظر کو بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

ز آن همی گرداند حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا که از عسری نه بینی خوف ها / که ز یسری بازیابی لطفها

تا نه بینی خوف نحس مشأمه / که شناسی قدر لطف میمنه

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

هین گذر از میمنه وز میسره — در سرای سابقان آن یکسره

یا ایها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام

ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور — بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد — بر غلام خاص و سلطان خرد

دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت — چون درختی راند اندر درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود — وان درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر مرتبت — چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد — از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق — چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف می‌ریختند — در نهانی مکرها انگیختند

تا علام خاص را گردن زنند — بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود — بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده — همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران — می‌زدند خنبک بر آن کوزه‌گران

مکر می‌سازند قومی حیله‌مند — تا که شه را در فقاعی افکنند

پادشاهی بس عظیم بیکران — در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند — آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش — همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان — پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده — پرده‌های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم — پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم

پرده می‌خندد برو با صد دهان — هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را — ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل — همچو خود شاگرد گیر و کوردل

نه از منت یاریست در جان و روان — بی منت آبی نمی گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست — چه شکنی این کارگه ای نادرست

گویدش پنهان زنم آتش زنه — نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو — دل گواهی میدهد زین ذکر تو

لیک در رویت نمالد از کرم — هر چه گوئی خندد و گوید نعم

او نمی خندد ز ذوق مالشت — او همی خندد بر آن اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا — کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خنده رضا — صد هزاران گل شگفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل — آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شگوفه و سبزه زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا — افگند اندر جهان بینوا

چون ندانی تو خزان را از بهار — چون بدانی رمز خنده در شمار

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه — می نبینی چون بدانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب — میکند روها سیه همچون کباب

آن عطارد را ورقها جان ماست — آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز — تا رهند ارواح از سودا و عجز

شرح و سبز افتاد نسخ نوبهار | چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو تو قصه | تا بیابی از معانی حصه

عکس تعظیم پیغمبر سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بران بلقیس باد | که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان | از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته های با شمول | وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید | حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ | چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر | چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیده حس بین خویش | دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند | بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید | زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او | او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذره زان آفتاب آرد پیام | آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره کز بحر وحدت شد سفیر | هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کفِ خاکی شود چالاکِ او · پیش خاکش سر نهد افلاکِ او

خاکِ آدم چونکه شد چالاکِ حق · پیش خاکش سر نهد املاکِ حق

السماء انشقت آخر از چه بود · از یکی چشمی که خاکی برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب · خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست · جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را · ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشا · کو ز عین درد انگیزد دوا

گر زمین و آب را علوی کند · راه گردون را بپا مطوی کند

گر هوا و نار را سفلی کند · تیرگی و دردی و ثقلی کند

نیست کس را زهره تا گوید که چون · بس جگرها کاندرین ره گشت خون

پس یقین شد که تعز من تشا · خاکی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو · زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی تو برو بر سها · ای بلیس آتشی رو تا ثری

چاکر طبع و علت اولی نیم
در تصرف دائماً من باقیم

کار من بی علت است و مستقیم
نیست تقدیرم بعلت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت
این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو
گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم
چرخ را گویم فرو شو پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه
هر دو را سازیم چون دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک
چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرآن ان اصبح ماؤکم غوراً

مقریی میخواند از روی کتاب
ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم
چشمها را خشک و خشکستان کنم

آبرا در چشم آرد دگر — خرمن همیشه با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان — میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند — گفت آریم آب را ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزے تبر — آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیر مرد — زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی — با تبر نورے برآر ار صادقے

روز گشت و چشم خود را کور دید — نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدے و مستغفر شدے — نور رفته از کرم ظاهر شدے

لیک استغفار هم در دست نیست — ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود — راه توبه بر دل او بسته بود

دل بسختی همچو روے سنگ گشت — چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبے کو که تا او از دعا — بهر کشتن خاک سازد کوه را

از نیاز و اعتقاد آن خلیل — گشت ممکن امر صعب مستحیل

یا بدریوزه مقوقس از رسول — سنگلاخے مزرعے شد با وصول

همچنین برعکس آن انکار مرد — مس کند زر را و صلحے را نبرد

بدو سوء خطاست بلکه ملک مسلم مر تراست ای مستعان مستار کم الملک للّه الواحد القهار انتهی سوء خطاست ۱۲ ولی محمد رحمه اللّه تعالی

کهربای مسخ آمد این دعا | خاک قابل را کند سنگ و حصی

هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین به پشت آن مکن جرم و گناه | که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را | شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را | واجب آمد ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و آب دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم

تا نباشد گریهٔ ابر از مطر | تا نباشد خندهٔ برق ای پسر

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال | کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا | کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار | بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون | کی گل از کیسه بر آرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند | کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک لک آن لک لک بجان | لک چه باشد ملک لک ای مستعان

که نماید خاک سرّ ضمیر | که شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حلّه‌ها | من کریمٍ من رحیمٍ کلّها
آن لطافتها نشان شاهدیست | این نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه | چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست | دید ربّ خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی مَی کو مَی خورد | چون نخورد او مَی چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است | همچو دلّاله شهان را دالّه است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا | کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان | که به پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار | یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو | یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس | چون شود فردا نگوئی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت | که نیائی تا سه روز اصلا بگفت

دم مزن سه روز این ای نیک خو | کاین سکوت ست آیت مقصود تو

هین میاور این نشانی را بگفت | وین سخن را دار اندر دل نهفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بدت | این نشان باشد که یحیی آیدت

این نشانها گویدت همچو شکر | این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه | که همی جوئی بیابی از اله

آنکه می گریی به شبهای دراز | وانکه می سوزی سحر که در نیاز

وانکه بی آن روز تو تاریک شد | همچو دوکی گردنت باریک شد

وانکه دادی هر چه داری در زکات | چون زکات پاک بازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو | سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود | چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زینچنین بیچارگیها صد هزار | خوی عشاقست و ناید در شمار

چونکه اندر خواب دیدی حالها | آنکه بودی آرزویش سالها

چونکه شب این خواب دیدی روز شد | از امیدش روزِ تو پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست | کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثالِ برگ مے لرزی که وای | گر رود روز و نشان ناید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا | چون کسے کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست | گم شده اینجا که داری کیست
گوئیش خیرست لیکن خیرِ من | کس نشاید که بداند غیرِ من
گر بگویم یک نشانم فوت شد | چون نشان شد فوت وقتِ موت شد
بنگری در روے هر مردِ سوار | گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوئیش من صاحبے گم کرده ام | رو بجُستِ وجوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار | رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر | جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سوارے نیکبخت | پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق | بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند درو این شور چیست | او نداند کان نشانِ وصل کیست
این نشان در حقِ او باشد که دید | آن دگر را کے نشان آید پدید
هر زمان کز وے نشانی میرسد | شخص را جانے بجانے میرسد
ماهیِ بیچاره را پیش آمد آب | این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آن کس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور

گر نگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تازان آفتاب / آتشی ناید بیکباره تباب

از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نی نور ماند نی نشان

آنچه بر دارد بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو

جنبش اختر نیاید جز بسیم / بر نداری جز که لطف آن رحیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد	دید اندر نار و ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکرِ شما	نیست لائق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مستِ تصویر و خیال	در نیابد ذاتِ ما را بی مثال
ذکرِ جسمانه خیالِ ناقص ست	وصفِ شاهانه ازانها خالص ست
شاه را گوید کسے جولاه نیست	اینچه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسیٰ علیه السلام بر مناجاتِ شبان

دید موسیٰ یک شبانے را براه	کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
تو کجائی تا که خدمتها کنم	جامه ات را دوزم و بخیه زنم
جامه ات شویم شپشهایت کشم	شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیمارئے آید بپیش	من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقتِ خواب آید بروبم جایکت
ای خدای من فدایت جانِ من	جمله فرزندان و خان و مانِ من
گر بدانم خانهٔ تو من مدام	شیر و روغن آرمت هر صبح و شام
هم پنیر و نانهائے روغنین	خمرهائے جوغراتِ نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام	از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدائے تو همه بزهائے من	وی بیادت هی هی و هیهائے من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان … گفت موسی با کیستت ای فلان

گفت با آن کس که ما را آفرید … این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی … خود مسلمان ناشده کافر شدی

اینچه ژاژست و اینچه کفرست و فشار … پنبهٔ اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد … کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لائق مر تراست … آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را … آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست … جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست … ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی خرد خود دشمنیست … حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که می گوئی تو این با عم و خال … جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست … چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفتگو … آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد … من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است … در حق آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق … دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه … گرچه یک جنس اند مرد و زن همه

قصدِ خونِ تو کند تا ممکن ست — گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن ست

فاطمه مدح ست در حقِ زنان — مرد را گوئی بود زخمِ سنان

دست و پا در حقِ ما استایش ست — در حقِ پاکیِ حق آلایش ست

لم یلد لم یولد او را لائق ست — والد و مولود را او خالق ست

هرچه جسم آمد ولادت وصفِ اوست — هرچه مولود ست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد ست و مهین — حادث ست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتابِ کردنِ حق تعالی با موسی علیه السلام از بهرِ شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هرکسی را سیرتی بنهاده ام — هرکسی را اصطلاحی داده ام

در حقِ او مدح و در حقِ تو ذم — در حقِ او شهد و در حقِ تو سم

در حقِ او نور و در حقِ تو نار — در حقِ او ورد و در حقِ تو خار

در حقِ او نیک و در حقِ تو بد — در حقِ او خوب و در حقِ تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانا دیگراند / سوخته جان و روانان دیگراند

عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

ور خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید آن را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / از رفو مر جامه چاکان را مگو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عاشق از دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر خواستن آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهائی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهی ست / زانکه شرح این ورای آگهی ست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد این بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند

گام پاسے مردم شوریده خود / هم زگام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ زبالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر اریب

گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه برخاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی برزند

گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان

عاقبت دریافت اورا و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دین ست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی ازان بگذشته ام / من کنون در خون دل آغشته ام

من ز سدره منتهی بگذشته ام / صد هزاران ساله زان سو گشته ام

تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و زگردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتن ست | آنچه می گویم نه احوال من ست
نقش می بینی که در آئینه ایست | نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد | در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس | همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بتو گر بهتر ست | لیک آن نسبت بحق هم ابتر ست
کاشکی بهتر نبودی مر ترا | درد او و سوز بودی مر ترا
چند گویی چون غطا برداشتند | کاین نبودست آنکه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت ست | چون نماز مستحاضه رخصت ست
با نماز او بیالودست خون | ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود | لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار | کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی ‌ ‌ ‌ معنی سبحان ربی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا ‌ ‌ ‌ مر بدی را تو نکوئی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر ‌ ‌ ‌ تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما ‌ ‌ ‌ در عوض بر روید از وی غنچها

پس چو کافر دید کو در داد و جود ‌ ‌ ‌ کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست ‌ ‌ ‌ جز فساد جمله پاکیها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب ‌ ‌ ‌ حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی ‌ ‌ ‌ همچو خاکی دانهٔ می چیدمی

چون سفر کردم مرا ره آزمود ‌ ‌ ‌ زین سفر کردن ره آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاکست کو ‌ ‌ ‌ در سفر سودی نه بیند پیش رو

روی واپس کردنش از حرص و آز ‌ ‌ ‌ در ره او هیچ نه صدق و نیاز

هر گیا را کش بود میل علا ‌ ‌ ‌ در مزید ست و حیات ست و نما

چونکه گرداند سر سوی زمین ‌ ‌ ‌ در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود ‌ ‌ ‌ در تزاید مرجعت آن جا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین ‌ ‌ ‌ آفلی حق لا احب الآفلین

پرسیدن موسیٰ از حق تعالیٰ از سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسیٰ ای کریم کارساز ‌‌‌ ‌ ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل ‌‌‌ ‌ چون ملائک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقشی ساختن ‌‌‌ ‌ واندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن ‌‌‌ ‌ مسجد و سجده کنان را سوختن

مایهٔ خونابه و زردابه را ‌‌‌ ‌ جوش دادن از برائے لابه را

من یقین دانم که عین حکمت ست ‌‌‌ ‌ لیک مقصودم عیان و رویت ست

آن یقین می گویدم خاموش کن ‌‌‌ ‌ حرص رویت گویدم نی جوش کن

مر ملائک را نمودی سرّ خویش ‌‌‌ ‌ کاینچنین نوشی همی ارزد بنیش

[illegible]

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمی ست / سابق هر بیشی آخر کمی ست

لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار نهان

وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانه ای می افگنند / اولین بنیاد را بر می کنند

گل بر آرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمی دانند ایشان سر کار

مرد خود زر می دهد حجام را / می نوازد نیش خون آشام را

می دود حمال در بار گران / می رباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین ست اجتهاد مرد دین

چون گرانیها اساس راحت ست / تلخها هم پیشوای نعمت ست

حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایه آتشست شاخ ترست — سوخته آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتی ست — آن جزای لقمهٔ و شهوتی ست

هر که در قصری قرین دولتی ست — آن جزای کارزار و محنتی ست

هر کرا بینی بزر و سیم فرد — دان که اندر کسب کردن صبر کرد

بی سبب بیند چو دیده شد گذار — تو که در حسی سبب را گوش دار

آنکه بیرون از طبائع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند نه از آب و گیا — چشم چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیبست و علیل — این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب — پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را ز کهگل پاک دان

گفته که چون دلدار ما غم سوز شد — خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را — جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده — لاجرم چون خر برون پرده

طالع عیسی است علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت

ناله خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار — تو ازو بستان و وام جان گذار

سالها خر بنده بودی بس بود — زانکه خر بنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست — کو به آخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست — فکرش اینکه چون علف آرم بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف — از سوار زفت گردد خر نحیف

خود ز ضعف عقل تو ای خربها — این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته رنجور دل — هم از و صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج — که نبود اندر جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار یهود — چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر — چون شب و روزی مدد بخشای عمر

آه ازین صفراییان بی هنر — چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق — با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر — تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنین آمد ز ما — ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب — از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند — این جهان از عطر و ریحان پر کنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود — تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور — باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمان‌ها را صفا	ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود	از وفای جاهلان بهتر بود
عاقل آرد معرفت را در میان	جاهل آرد معرفت را در زیان
گفت پیغمبر عداوت از خرد	بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردمِ دانا نکوست	دشمنِ دانا به از نادانِ دوست

رنجانیدنِ امیری آن خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار	در دهانِ خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت	تا رهاند خفته را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بُد مدد	چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خوابِ گران چون برجهید	یک سوارِ ترک با دبوس دید
بی‌محابا ترک دبوسِ گران	چونکه افزون کوفت او را شد دوان
خفته زان زخمِ گران برجست زود	گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخمِ آن دبوس سخت	زو گریزان تا به زیرِ یک درخت
سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته	گفت زین خور ای بدرد آمیخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد	کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا	قصدِ من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز	تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی جنایت بیگنه بی بیش و کم / ملحدان جائز ندارند این ستم

می جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می گفت او نفرین نو / اوش می زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد / می دوید و باز بر رو می فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد / بر سر و پایش هزاران زخم شد

تا شبانگه می کشید و می کشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خورده ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خداوندی و ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو اختری

نز پی سود و زیان می جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم زشت و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهلِ من گفت آن مگیر
شمهٔ زین حال اگر دانستمی / گفتنِ بیهوده نتوانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوبروی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی ازان / زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصافِ مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرحِ آن دشمن که در جانِ شماست
زهره‌های پردلان بر هم درد / نه رود ره نی غمِ کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوتِ صوم و نماز
همچو موشی پیشِ گربه لا شود / همچو بره پیشِ گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکرِ ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دستِ من حالی شود / مرغِ پرپرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دستِ ما را دستِ خود فرمود احد
پس مرا دستِ دراز آید یقین / بر گذشته ز آسمانِ هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر	مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست	با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب	ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا	آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی	نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر می راندم	رب یسر زیر لب می خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی	ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می گفتم از درد درون	اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده ها میکرد آن رسته ز رنج	کای سعادت وی مرا اقبال گنج
از خدا یابی جزاهای شریف	قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا	آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زینسان بود	زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال	این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن شخصی بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید	شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق می دوند

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمت اند / همچو حق بی علت و بی رشوت اند

این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا پستی ست آب آنجا رود / هر کجا مشکل جواب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنّین مپو / تا برون آیند صد گون خوبرو

گندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن

ور نمی تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره گر

زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قوی تر دایه ایست

دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی و هوی باد و شیرافشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر

فی السماء رزقکم نشنیده / اندرین پستی چه بر چفسیده

ترس و نومیدیت دان آواز غول / می کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشد / آن ندایی دان که از بالا رسد

هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فائق آمد بر شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلوشین نشست

فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابق ست / در عمل فوقی این دو لایق ست

وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش بیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن اند و جان شرر

کان شرر کاندر زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست

در زمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فایق ترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر

سوی خرس و اژدها گردیم باز / زان که طوطی دارد اضمار و مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین حیلت بکشت

اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از هلاک تن برست

اژدها را هست قوت حیله نیست — لیک فوق حیلهٔ تو حیله ایست

ماکران بسیار لیکن در کمین — ماکر آن او دان و هو خیر الماکرین

حیلهٔ خود را چو دیدے باز رو — کز کجا آمد سوے آغاز رو

هرچه در پستی ست آمد از علا — چشم را سوی بلندے نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا — گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوے کن — گر نه خفاشی نظر آن سوے کن

عاقبت بینی نشان نور تست — شهوت حالی حجاب سور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید — مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکے بازی چنان مغرور شد — کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید — او ز موسیٰ از تکبر سر کشید

او ز موسیٰ آن هنر آموخته — وز تعلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسیٔ دگر بازی نمود / تا که آن بازیِ او جانش ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناهِ قطبِ صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوقِ او مبین / گرچه شهدی جز نباتِ او مچین

فکرِ تو نقش ست و فکرِ اوست جان / نقدِ تو قلب ست و نقدِ اوست کان

او توئی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمتِ ابنای جنس / در دهانِ اژدهائی همچو خرس

ور ترش می آیدت قندِ صفا / همچو خرسی در دهانِ اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری مسکین چو زورت نیست هین / چونکه کوری سرکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن / نالهٔ او را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل با مردم که من دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهلِ زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک

زانکه یک کوریست می بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا	زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می شود	مهر خلق از بانگ من کم می شود
زشت آوازم بهر جا که رود	مایهٔ خشم و غم و کین می شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید	اینچنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله	خلق شد بروی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را	لطف آواز دلش آواز را
وانکه آوازش دلش هم بد بود	آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند	بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد	ز دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق	زان نمی گردد اجابت را رفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمدست	کو زخون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود	ناله ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده	یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن	ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر	نصرت از حق می طلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای خرس اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید	وان کرم زان مرد مردانه بدید

استفراغ ۱۲ ور جراحت کهنه چنانکه مثل مشهورست که آخر الدواء الکی یعنی سوز عشق هم رسان ۱۲ ولی محمد ... قوله خرس هم آه این بیت شرطست و مصرع دوم نیز در اصل شرطست ۱۳

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار — شد ملازم در پی آن یار غار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست — ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ز ابله بتر از دشمنی ست — او بهر حیله که دانی راندنی ست

گفت والله از حسودی گفت این — ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است — این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را — خرس را مگزین مهل هم جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود — گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف — ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای — با چنین خرسی مرو در بیشه ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف — نور حق است این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده — هان و هان بگریز ازین آتشکده

اینهمه گفت و بگوشش در نرفت — بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست وی بگرفت و دست از وی کشید — گفت رفتم چون نه ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش — بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم — لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود و گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدای و تونی است

یا گرو بستست با یاران برین / که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من

خود نیاید هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود

بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را بگزیده بر صاحب کمال / روسیه حاصل تبه فاسدخیال

عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجا رفت

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبرم / با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی

گرد از دریا برآوردم عیان تا رهید از شر فرعونیان

ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من ز اژدها آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب آفتاب از عکس رویم شد شهاب

این و صد چندین و چندین گرم و سرد از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادوئی سجده کردی که خدای من توئی

آن توهمات را سیلاب برد زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او چون نهادی سر چنان ای زشت رو

چون خیالت نامد از تزویر او وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که باشد ای سگان که خدائی برتراشد در جهان

چون درین تزویر او یکدل شدی وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می شاید خدائی را بلاف در رسولی ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که تراست چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت

زان عجب تر دیده‌ای از من بسی لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی ‌ ‌ ‌ ‌ عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنس رباید جنس خود ‌ ‌ ‌ ‌ گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد ‌ ‌ ‌ ‌ جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود ‌ ‌ ‌ ‌ چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو ‌ ‌ ‌ ‌ دید صدقش گفت هذا صادق

چون ابوبکر از محمد برد بو ‌ ‌ ‌ ‌ گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد ‌ ‌ ‌ ‌ دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت ‌ ‌ ‌ ‌ زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید ‌ ‌ ‌ ‌ چند بنمودیم و او آن را ندید

آینه دل صاف باید تا درو ‌ ‌ ‌ ‌ واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت ‌ ‌ ‌ ‌ زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد و پندم وز جدال ‌ ‌ ‌ ‌ در دل او بیش میزاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد ‌ ‌ ‌ ‌ امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می فزاید درد پس ‌ ‌ ‌ ‌ قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست ‌ ‌ ‌ ‌ بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران ‌ ‌ ‌ ‌ تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک — مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش — بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک — زانکه اَلنّاس عَلیٰ دینِ المُلوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی — رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ — تو ز یارانی و وقتِ تو فراخ

مزدحم می گردیم در وقتِ تنگ — این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر — بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یادِ الناس معادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار

معدنِ لعل و عقیق مکتنس — بهترست از صد هزاران کانِ مس

احمدا اینجا ندارد مال سود — سینه باید پُر ز عشق و درد و دود

اعمی روشندل آمد در مبند — پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند — تلخ کی گردی چو هستی کانِ قند

گر دو سه احمق ترا تهمت نهند — حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرارِ عالم فارغم — آن که حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / این دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرتِ خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشیدِ تابانِ جلیل

گر گلابی را جُعَل راغب شود / آن دلیلِ ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدارِ محک / در محکی اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم غربیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش ست وآن نفوس

من چو میزانِ خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله / خرخریداری و درخور کاله

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردنِ دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از وی

گفت جالینوس با اصحابِ خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهرِ جنون

دور از عقلت مگو این گفتگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینِ من درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را برزدی

چون دو کس برهم زند بی هیچ شک — در میان شان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود — صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی — در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حال شان — تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ — خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود — با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود — وین دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری — وان دگر کوری گدائی هر دری

وان یکی ماهی که بر پروین زند — وان یکی کرمی که بر سرگین تند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس — وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان — وین یکی در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالی مرتبت — وین دگر در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلقی زاکرامش خجل — وین دگر از بینوائی منفعل

آن یکی سرور شده زاهل زمان — وین دگر در خاک خواری بس نهان

بلبلان را جای می زیبد چمن — مر جعل را در چمین خوشتر وطن

بازبانِ معنوی گل با جُعَل   این همه گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان   هست آن نفرت کمالِ گلستان
غیرتِ من بر سرِ تو دورباش   میزند کای خس ازین در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی   این گمان آید که از کانِ منی
گر در آمیزد ز نقصانِ من ست   زآن که پندارند کو زانِ من ست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت   چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زایشان بد و آن را بُرید   در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشانِ آدم آن بُد از ازل   که ملائک سر نهندش از محل
یک نشانِ دیگر آن که آن بلیس   ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی   او نه بودی آدم او غیری بدی
هم سجودِ هر ملک میزانِ اوست   هم جحودِ آن عدو برهانِ اوست
هم گواهِ اوست اقرارِ ملک   هم گواهِ اوست کفرانِ سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ اعتمادِ آن مغرور بر تملقِ خرس

او بخفت و خرس میراندش مگس   وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان   وان مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت   برگرفت از کوه سنگی سخت و زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد — این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن — بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ — تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر — صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته تر گردد ازان — که کند بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد — حاکم آن را بدرد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را — می زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو — احفظوا ایمانکم با او مگو

وآنکه داند عهد با که می کند — تن کند چون تار و گرد او تند

وانکه حق را ساخت در پیمان سند — تن کند چون بند گرد او تند

بعیادت رفتن حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم بر صحابی رنجور و فایده عیادت

از صحابه خواجه بیمار شد — واندران بیماریش چون تار شد ۱۵۱

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بُد خوی او

در عیادت رفتنِ تو فایده است / فایدهٔ آن باز بر تو عائده است

فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاهِ جلیل

چون دو چشمِ دل نداری ای عنود / وانمی دانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصدِ هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجِدّ می‌کن طواف

چون ترا آن چشمِ باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یارِ ره بود / شه نباشد فارسِ اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان دوست گردد گر عدوست

ور نگردد دوست کینش کم شود / زان که احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیرِ این ولیک / از درازی خائفم ای یارِ نیک

حاصل این آمد که یارِ جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

زان که انبوهی و جمعِ کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که چرا به عیادتِ من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوعِ ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نورِ ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان — اینچه رمزست این بکن یا رب عیان
باز فرمودش که در رنجوریم — چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا — عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین — گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من — هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا — گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی — تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد — بیکسش یابد سرش را وا خورد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان — مکر شیطان باشد تو نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدگر و ادب کردن

باغبانی چون نظر در باغ کرد — دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی — هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است — لیک جمع اند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر — پس ببرم شان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوی افکنم — چونکه تنها شان کنم سر بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه — تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق — یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی می خوریم / ما به پرّ دانش تو می پریم
وین دگر شهزادهٔ و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفی ست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنی ست / وانچنین ضربت جزای هر دنی ست
رفت بر من بر شما هم رفتنی ست / اینچنین شربت شما را خوردنی ست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پختم من رقاق
از در خانه بگو قیماز را	تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین	تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد	مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید	عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی	بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان	این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها	همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول	حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان	کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه	در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند	از پیمبر ذریت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو	تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی	که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول	چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم	چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی اینست ای بریده دست / کاندر آئی و نگوئی امر هست

اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

این بگفت و دست بروی بر کشاد / دست او کین دلش را داد داد

گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم باین وصد چنین / تا چرا بردم ز یاران یکین

گوش کردم آن همه افسوس تو / سیزم بر سر که شد ناموس تو

ز دور القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست

هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مر او را جمله بد

این عیادت از برای این صله ست / وین صله از صد محبت حامله ست

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم

در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا

چون نتیجه هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجنب اندر پناه متقلی / بو که آزادت کند صاحبدلی

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

در بدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو برمتاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخ مر بایزید را که کعبه منم گردم طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست

گرد می گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش

گر بکاری جو نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود

سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت خانه ساختن مریدی و امتحان پیر مرید را

خانهٔ نو ساخت روزی یک مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع ست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع سے آیدت / نیت آن راکن که آن می بایدت

بایزید اندر سفر جستے بسے / تا بیابد خضر وقت خود کسے

دید پیری با قدے همچون هلال / یافت در وی فرّ و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلے دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نه بیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و می پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا اے بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک به بسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار | وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد | دان که حج کردی و شد حاصل مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی | صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است | که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست | خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت | واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ | گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ

خدمت من طاعت و حمد خداست | تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر | تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزیدا کعبه را دریافتی | صد بها و عز و صد فر یافتی

کعبه را یکبار بیتی گفت یار | گفت یا عبدی مرا هفتاد بار

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت | همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید | منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را | خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد چون او پیمبر را بدید | گوئیا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد | کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت ‌ ‌ ‌ از قدوم این شه پر خاصیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب ‌ ‌ ‌ ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم ‌ ‌ ‌ حق چنین رنجوری داد و سقم

درد پشتم داد تا من هم ز خواب ‌ ‌ ‌ بر جهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نه خسپم جمله شب چون گاومیش ‌ ‌ ‌ دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد ‌ ‌ ‌ دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها دروست ‌ ‌ ‌ مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد ‌ ‌ ‌ صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است ‌ ‌ ‌ کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمرست اندر خزان ‌ ‌ ‌ در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز ‌ ‌ ‌ می طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست ‌ ‌ ‌ مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران ‌ ‌ ‌ اینچنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود ‌ ‌ ‌ تا پشیمانی در آخر کم بود

حیلها کردند بسیار انبیا ‌ ‌ ‌ تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس می خواهد که تا ویران کند — خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با که کنیم — انبیا گفتند با عقل امیم

گفت اگر کودک درآید یا زنی — کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت — تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن بتر — زانکه زن جزوست نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر می کنی — هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می فرمایدت — نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال — هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیایی با وی و استیزه او — رو بر یاری بگیر آمیزه او

عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از مکر خود تمییزها

وعدها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

گرم گوید وعدهای سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده

این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست و کاج

اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه

اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا

یمن ید بیضا نمای ای پادشاه | صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون | ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده کفی | دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو | تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود | مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر | ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی | احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا | آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو | تا ز عسری او نگرداند رو

کم نمودن مرورا پیروز بود   زان نمودن روز او نوروز بود
کم نمودن بس خجسته روز بود   که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر   وآن که خرگوشش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور   تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقارے حربۀ   زان نماید شیر نر چون گربۀ
تا دلیر اندر رود احمق بجنگ   واندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده   آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگے مے نماید تا تو زود   پف کنی او را برانے از وجود
هین که آنکه کوهها برکنده است   زو جهان گریان و او در خنده است
مے نماید تا بکعب این آب جو   صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مے نماید موج خونش تل مشک   مے نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور   تا درو راند ز سر مستی و زور
چون در آید در تگ دریا بود   دیدۀ فرعون کے بینا بود
دیده بینا از لقاے حق شود   حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول   راه بیند خود بود آن بانگ غول
اے فلک در فتنۀ آخر زمان   تیز مے گردی بده آخر امان

خنجر تیز تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رسم / بر دل موران مزن چون مار زخم

حق آن که چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی

حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین شعله در تو پدید

آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا

آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست

کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست زان فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا قحبه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

باز من این را بازمی بایست گفت	تا یکی مستوره کردمی بیت جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم	قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت	تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی	زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی	مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما	نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نئی گشته سواره نک فلان	می دواند در میان کودکان
گوی می بازد بروز او شیان	در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره	آسمان قدرست و اختر باره
فر او کروبیان را جان شدست	او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری	سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود	وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت	مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست	هر گلیمی را کلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند	هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت	خاصه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور	هیچ یابد دزد را آن عمی بزور
کور نشناسد که دزد او که بود	گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را	کی شناسد آن سگ درنده را

حمله کردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کوری گدا	حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم	در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار	دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم	کرد تعظیم و لقب دادش آدیم
گفت او هم از ضرورت ای اسد	از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می گیرند یارانت بدشت	کور می گیری تو در کوچه بگشت
گور می جویند یارانت بصید	کور می جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد	وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال	می کند در بیشه ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف	سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست	ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است	بلکه این زان است کز جهلست مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین	این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت	خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی	فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر	بی خبر از ما و از حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر	بی خبر از حق و چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان	کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات	کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم	انس حق را قلب می باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کاله — می کند آن کور عمیا ناله
تا نه گوید دزد او را کآن منم — کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را — چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت — تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد — تا بگوید که چه دزدید است مرد
اولاً دزدید کحل دیده ات — چون ستانی بازیابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دل است — پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با جان و با سمع و بصر — می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو — که جماد آمد خلائق پیش او
باز می گردیم سوی راز جو — تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او — کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست — بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان — همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بسوی زندان

محتسب در نیم شب جائی رسید — در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو — گفت زین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو وا گو که چیست — گفت زانچه خورده ام گفت آن خفی

گفت آنچه خوردهٔ خود چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفی ست آن
دور می شد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می کنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی ست / هوی هوی می خوران از شادی ست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / بد روا ور از همه روزه بدی
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه / باز جو ریش بزرگ و خانقاه

دوم باره در سخن آوردن سائل شیخ را تا حال باقی معلوم گردد

گفت آن سائل که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسن ست و تند خو
تا لگد بر تو نه کوبد زود باش / از چه می پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لائق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد

های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سائل بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رائی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهائی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می روید و من می خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنی ست | همچو طالب علم دنیای دنی ست
طالب علم ست بهر عام و خاص | نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد | نیست مرغی از همه سوراخ فرد
همچو موشی هر طرف سوراخها | می کند غافل ز انوار لقا
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود | هم در آن ظلمات جهدی می نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد | بر رهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک | نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود | عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت | چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا | می کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال | خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل | چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو | زانکه گل خوارست دائم زرد رو
دل بخور تا دائما باشی جوان | از تجلی چهره ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل | تا شوی شادان و خندان همچو مل
دل نباشد آنکه مطلوبش گل ست | این سخن را روی با صاحبدل ست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست | لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر   پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید   کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت   که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود   که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر   چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکی دوریم دور   در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست   ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل   جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان   موج نورش می زند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو   می رود سیلاب حکمت جو بجو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست   تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست   باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن   زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه رنجور گو با مصطفی   زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو   نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو در شکر شکر آمد تمام   فهم کن دریاب قد تم الکلام

تتمهٔ نصیحت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهرباًئی خورده

یاد آور چه دعا می گفته / چون ز مکر نفس می آشفته

گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده

تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام من بو الفضول

چون گرفتار گنه مے آمدم / غرقه گشته دست و پائے میزدم

پر گنه باب کشایش مے زند / غرقه دست اندر حشایش میزند

از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناکشود

نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز

نی بغیر حق تعالی یار من / این چنین دشوار آمد کار من

من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می کردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گر بزیند و عاقل و ساحروشند

نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می زدم

اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد

مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک خوی تو

می شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن

اینجهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند

گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی من و سلوی از سما

کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست و گاهی یار ما

خشمش آتش می زند در رخت ما / حلم او رد می کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت ست از بهر این / نام موسی می برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خیمهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان

چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او

لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا بداند که هر آن کو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و جان حامله است / وین نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی درد باشد رهزن است / زانکه بی دردی انا الحق گفتن است

آن انا بیوقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور را رحمت بده / این انا فرعون را لعنت بده

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنچنان که نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی

بر کنی دندان پر زهرے ز مار / تا رهد مار از بلاے سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه وارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار / دمبدم آن دم ازو امیدوار

نیست غم گر دیر بی او مانده / دیر گیر و سخت گیرش خوانده

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غائب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این فصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی

ور تو گوئی هم بدی‌ها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است

آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالے گویمت اے محتشم

مثال در بیان معنی ان تؤمن بالقدر خیره وشره

کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقشهای صاف و نقش بی صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست
زشتی او نیست آن رادی اوست

خوب را در غایت خوبی کشد
حسن عالم چاشنی از وی چشند

زشت را در غایت زشتی کند
جمله زشتیها بگردش بر تنند

تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادیش رسوا شود

ور نتاند زشت کردن ناقص است
زین سبب خلاق گبر و مخلص است

پس ازین رو کفر و ایمان شاهداند
بر خداوندیش هر دو ساجداند

لیک مومن دانکه طوعاً ساجدست
زانکه جویای رضا و قاصدست

هست کرهاً گبر هم یزدان پرست
لیک قصد او مرادی دیگرست

قلعهٔ سلطان عمارت می کند
لیک دعوی امارت می کند

گشت باغی تا که ملک او را بود
عاقبت خود قلعه سلطان را شود

مومن آن قلعه برای پادشاه / می کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
نحمد لک والشکر لک یا ذا المنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد کو بهر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیمار را و دعا آموزیدن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مومنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / کان فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی و گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله می‌زدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد — وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش — بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید — اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید — وز جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما — سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر — لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم — پیش اوصاف شما ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم — جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست — چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند — شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن اند — وز بلاها مر ترا چون جوشن اند
در میان جان ترا جا میکنند — تا ترا پر باده چون جامی کنند

درمیانِ جانِ ایشان خانه گیر
درفلک خانه کن ای بدرِ منیر

چون عطارد دفترِ دل وا کنند
تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیشِ خویشان باش چون آواره
بر مهِ کامل زن ار مه پاره

جزو را از کلِ خود پرهیز چیست
با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش
غیبها بین عین گشته در رهش

تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد
از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوسی لفظِ شیرین فریب
می ستانی می نهی چون زن بجیب

مر ترا دشنام و سیلیِ شهان
بهتر آید از ثنای گمرهان

صفعِ شاهان خور مخور شهدِ خسان
تا کسی گردی ز اقبالِ کسان

زانکه زیشان دولت و خلعت رسد
در پناهِ روحِ جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی نوا
دان که او بگریخت است از اوستا

تا چنان گردد که می خواهد دلش
آن دلِ کورِ بدِ بی حاصلش

گر جهان گشتی که استا خواستی ‌‌ ‌ ‌ خویش را و خلق را آراستی

هر که از استا گریزد در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ او ز دولت می گریزد این بدان

پیشهٔ آموختی در کسب تن ‌ ‌ ‌ ‌ چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی ‌ ‌ ‌ ‌ چون برون آئی ازینجا چون کنی

پیشهٔ آموز کاندر آخرت ‌ ‌ ‌ ‌ اندر آید کسب و دخل مغفرت

آن جهان شهریست پر بازار و کسب ‌ ‌ ‌ ‌ تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان ‌ ‌ ‌ ‌ پیش آن کسب ست لعب کودکان

همچو آن طفلی که بر طفلی تند ‌ ‌ ‌ ‌ شکل صحبت کن مساسی میکند

کودکان سازند در بازی دکان ‌ ‌ ‌ ‌ سود نبود جز که تعبیر زبان

شب شود در خانه آید گرسنه ‌ ‌ ‌ ‌ کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازیگه است و مرگ شب ‌ ‌ ‌ ‌ باز گردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانهٔ گور تنها ماندهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ با فغان و احسرتا برخواندهٔ

کسب دین عشقست و جذب اندرون ‌ ‌ ‌ ‌ قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس ‌ ‌ ‌ ‌ چند کسب خس کنی بگذار بس

[illegible]

نفس حس گر جوید کسب شریف	حیلهٔ و مکرے بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس حضرت امیر المومنین معاویه را که خیز که وقت نماز است

در خبر آمد که خال مومنان	بود اندر قصر خود خفته شبان
قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارت هاے مردم خسته بود
ناگهان مردے ورا بیدار کرد	چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود	کیست کاین گستاخی و جرات نمود
گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان	تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبرے را دید کو	در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقی ست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن مر حضرت امیرالمومنین معاویه رض را

گفت بیدارم چرا کردی بجد — راست گو با من مگو برعکس وضد
گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت — مصطفی چون دُرِّ معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا — که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم — گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را — دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق — از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

جواب گفتن ابلیس لعین بار دوم حضرت امیرالمومنین معاویه رض را

گفت ما اول فرشته بوده ایم — راهِ طاعت را بجان پیموده ایم
سالکانِ راه را محرم بدیم — ساکنانِ عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود — مهرِ اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن — از دلِ تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستانِ این می بوده ایم — عاشقانِ درگهِ وی بوده ایم
نافِ ما بر مهرِ او ببریده اند — عشقِ او در جانِ ما کاریده اند
روزِ نیکو دیده ایم از روزگار — آبِ رحمت خورده ایم اندر بهار

[illegible]

ای که ما را دستِ فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشته است

ای بسا کژوی نوازش دیده ایم / در گلستانِ رضا گردیده ایم

بر سرِ ما دستِ رحمت می‌نهاد / چشمهایِ لطف بر ما می‌گشاد

در گهِ طفلی که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر از شیرِ او / که مرا پرورد جز تدبیرِ او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واکشود

گر عتابی کرد دریایِ کرم / بسته کی گردند درهایِ کرم

اصلِ نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بروی چون غباری از غش است

از برایِ لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتابِ او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهرِ قدرِ وصلِ او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدرِ ایامِ وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصدِ من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برایِ آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبائی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است / چشمِ من در رویِ خوبش مانده است

کز چنان روئی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطفِ سابق را نظاره میکنم — هرچه آن حادث دوپاره میکنم

ترکِ سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوست غیری همنشین

هست شرطِ دوستی غیرت پزی — همچو بعدِ عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذاتِ او — ماتِ اویم ماتِ اویم ماتِ او

چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچکس در شش جهت زین شش دره

جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مراو را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن امیر المومنین حضرت معاویه رضی الله عنه ابلیس لعین را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کاشنائی آمدست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه اند

عاد را بر باد دادی در جهان / در فگندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته

[illegible]

عقل فرعون ذکی فیلسوف | کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده | بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را | مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت | سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلائق قطره | تو چو کوهی وین سلیمان ذره

کی رهد از مکر تو ای مختصم | غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق | بس سپاه جمع از تو مفترق

بس سلیمان کز تو دین در باخته | سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

بس چو بلعم از تو نومید آمده | بس چو برصیصا ز تو کافر شده

جواب گفتن ابلیس لعین امیرالمومنین حضرت معاویه را از نوبت سوم

گفت ابلیسش گشا این عقد را | من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق | امتحان نقد و قلبم کرد حق

[illegible]

قلب را من کی سیه رو کرده ام | صیرفیم قیمت او کرده ام

نیکوان را رهنمائی می کنم | مر بدان را پیشوائی می کنم

صالحان را مقتدا و ما منم | طالحان را نیز یاری میکنم

باغبانم شاخ تر می پرورم | شاخهای خشک را هم می برم

این علفها می نهم از بهر چیست | تا پدید آید که حیوان جنس کیست

سگ چو از آهو بزاید بچگکی | در سگی و آهوئی دارد شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز | تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگ ست | ور گیا خواهد یقین آهو رگ ست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر | زاد ازین هر دو جهان خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن | قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر ست | ور غذای روح خواهد سرور ست

گر کند او خدمت تن هست خر | ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شر اند | لیک این هر دو بیک کار اندر اند

انبیا طاعات عرضه می کنند | دشمنان شهوات عرضه می کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم | داعیم من خالقِ ایشان نیم

خوب را چون زشت سازم رب نیم | زشت را و خوب را آیینه ام

سوخت هندو آینه از درد را | کاین سیه رومی نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود | جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو | تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گو زندان کجاست | اهلِ زندان نیستم یزدان گواست

هر کجا بینم نهالِ میوه دار | تربیتها می کنم من دایه وار

هر کجا بینم درختِ تلخ و خشک | می ببرم تا رهد از پشک و مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی | مر مرا چه می بری سر بیخطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو | بس نباشد خشکیِ تو جرمِ تو

خشک گوید راستم من کژ نیم | تو چرا بی جرم می بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی | کاشکی کژ بودیی و تر بودیی

جاذبِ آبِ حیاتی گشتیی | اندر آبِ زندگی آغشتیی

تخمِ تو بد بوده است و اصلِ تو | با درختِ خوش نبوده وصلِ تو

شاخِ تلخ ار با خوشی وصلت کند | آن خوشی اندر نهادش بر زند

گر ترا بیدار کردم بهرِ دین | خوی اصلِ من همین ست و همین

عنف کردنِ امیر المؤمنین حضرت معاویه رضی با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیرا ای راهزن حجت مگو | مر ترا ره نیست در من ره مجو
راهزن نی تو من غریب تاجرم | هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رختِ من مگرد از کافری | تو نه‌ای رختِ کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن | ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدنِ امیر المؤمنین حضرت معاویه رض بحق تعالی از مکرِ ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو | ای خدا فریاد رس ما زین عدو
گر یکی فصلِ دگر در من دمد | در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله | دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس | کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست | در تگ چون برق این سگ بی تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک | چون سمک در شستِ او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی | نیست دستان و فسونش را حدی
اندرونِ هر حدیثِ او شرست | صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردیِ مردان ببندد در نفس | در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیسِ خلق سوزِ فتنه جو | بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت در نگنجد با منی | هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریرِ ابلیس تلبیس خود را با امیر المؤمنین حضرت معاویه رضی الله عنه

گفت هر مردی که باشد بدگمان — نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و ز حق جو قطع نفس — که تو از شرش بماندستی به حبس

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم — تو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نه بینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه میروی

چونکه در سبزه به بینی دنبه را — دام باشد این ندانی روبها

ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم عقلت کور کرد

حبک الاشیا یعمیک و یصم — نفسک السود جنت لاتختصم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا دیم گردد تموز

هست کین و حرص از طبایع مختلف — مر مرا که چار ضد شد مکتنف

هم امیدے مے پزم با درد و سوز — تا کہ گردد شبِ دیجور روز

متہم گشتم میانِ خلقِ من — فعلِ خود بر من نہد ہر مرد و زن

گرگ بیچارہ اگرچہ گرسنہ است — متہم باشد کہ او در طنطنہ است

چونکہ تواند ز ضعف او راہ رفت — خلق گوید تخمہ است از لوت زفت

باز جستنِ حضرت معاویہ حقیقتِ غرض را از ابلیس

گفت غیرِ راستی نرہاندت — داد سوئے راستی میخواندت

راست گو تا وارہی از چنگِ من — مکر ننشاند غبارِ جنگِ من

گفت چون دانی دروغ و راست را — اے خیال اندیش و پر اندیشہا

گفت پیغمبر نشانی دادہ است — قلب و نیکو را محک بنہادہ است

گفتہ است الکذبُ ریبٌ فی القلوب — باز الصّدقُ طمانینٌ وطروب

دل نیارامد ز گفتارِ دروغ — آب و روغن ہیچ نفروزد فروغ

در حدیثِ راست آرامِ دلست — راستیہا دانۂ دامِ دلست

دل مگر رنجور باشد بد دہان — کو نداند چاشنیِ این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعمِ صدق و کذب را باشد علیم

حرصِ آدم چون سوئے گندم فزود — از دلِ آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوہ ات را گوش کرد — غرّہ گشت و زہرِ قاتل نوش کرد

گندم از کژدم ندانست آن نفس — مے پرد تمییز از مستِ ہوس

خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنان که در حکایت گفته اند / بشنو آن را تا کشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را

قاضیی بنشاندند او می گریست / گفت نائب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف اند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل ست و غافل ست از حال شان / چون رود در خون شان و مال شان
گفت خصمان عالم اند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرض شان کور کرد / علم شان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده ای / چون طمع کردی ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را وا کرده ام / لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

با قرار آوردن حضرت معاویه رض ابلیس لعین را که چرا بیدار کردی

ای سگ ملعون جواب من بگو | راست گو و در دروغی راه مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا | دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری | همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو | راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او | صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری | هر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی | کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک | من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد | کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر | کو مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با حضرت معاویه رض

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر | میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن | کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز | از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا | این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها | از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد ازوی ساعتی

آن عبین وُ درد بودے صد نماز | کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوتِ نمازِ جماعت

آن یکے میرفت در مسجد درون | مردم از مسجد ہمے آمد برون

گشت پرسان کہ جماعت راچہ بود | کہ ز مسجد می برون آیند زود

آن یکے گفتش کہ پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می روی ای مردِ خام | چون پیمبر باز داد آخر سلام

گفت آہ و دود ازان آمد برون | آہ او میداد از دل بوی خون

آن یکے گفتا بدہ این آہ را | وین نمازِ من ترا بادا عطا

گفت دادم آہ و پذرفتم نماز | او ستد آن آہ را با صد نیاز

با نیاز و با تضرّع باز گشت | باز بود و در پیِ شہباز گشت

شب بخواب اندر بگفتش ہاتفے | کہ خریدی آبِ حیوان و شفے

حرمتِ این اختیار و این دخول | شد نمازِ جملہ خلقان قبول

تتمۂ اقرار ابلیس با حضرت معاویہ رض مکر و فریبِ خود را

پس عزازیلش بگفت ای میرِ راد | مکرِ خود اندر میان باید نہاد

گر نمازت فوت می شد آن زمان | می زدی از درد دل آہ و فغان

آن تأسف وان فغان و آن نیاز | در گذشتی از دو صد رکعت نماز

من ترا بیدار کردم از نہیب | تا نسوزاند چنان آہے حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
مکر من دیدی مباش ایمن ز من / تا شوی صدر جهان اندر زمن

جواب گفتن امیر المومنین حضرت معاویه رض ابلیس را بعد از اعتراف

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را زانگبین
تو مگس می گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک شده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افگند از تعب اندر خویش
اندران حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار — تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک — گفت با خود گشته گیر این جا پاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود — گر نگردم زود ازان بر من دود
در زن و فرزند من دستی زند — کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می خواندم — گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیک خواه — دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد — کین طرف رفتست دزد زن بمزد
تک نشان پای دزد قلتبان — در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا — من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان — من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می دهم — این نشانست کز حقیقت آگهم
گفت طراری تو خود یا ابلهی — بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می کشیدم مو کشان — تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من بروم از جهات — در وصال آیات گو یا بینات

۲ مقام فنا مراد داشته و ظاهر ست که در شهود ذات آثار صفات ست و نه تجلیات ست لیکن این تخصیص بی مخصص ست ۱۲ بحر العلوم رحمه الله تعالی

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذات اند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرده بود و محتسبی داد

گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر

زانکه زاول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

چون تراشه ز آستانه پیش خواند / باز سوئے آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمے کردهٔ / جبر را از جهل پیش آوردهٔ

که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا اوی بود آن دولت بدست

قسمت خود خود بُبریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

یک مثال دیگر اندر کژ روی / شاید از نص قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژبازیی مے باختند / مسجدی جز مسجدش می ساختند

فرش و سقف و قبه اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی / سوے آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه باد انام تو

مسجد روز گل ست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت صبر

تا غریبے یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر

ساعتے آن جایگه تشریف ده / تزکیه ما کن زمان تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز	تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز	ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان	همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر	خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند	بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود	از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح و مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها	رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود	وانچه مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر علیه السلام را که تا به مسجد ضرار برند اظهار نا کردن مصطفی مکر ایشان را از کمال حلم خود

بر رسول حق فسونها خواندند	رخش دستان و حیل می راندند
چاپلوسی و فسونها خواندند	نزل خدمت سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش	جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زانسان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه

راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم

من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران

چون بران شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه‌روئی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوش اند

گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید

گفت تان بس بد درون و دمنید / من نخواهم آمد از من بگذرید

چون نشاند چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

تا خورد سوگندها کایمان جنیست / زانکه سوگند آن کژان را سنتیست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / کین بنای مسجد از بهر خداست

اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا باواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم

چون کلیم الله گز سوی درخت — بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می شنید — با کلام انوار می آمد پدید

چون ز نور وحی در می مانند — باز نو سوگندها می خوانند

چون خدا سوگند را خوانده سپر — که نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر به تکذیب صریح — قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندر شنیدن یکی از اصحاب بانکار که حضرت رسالت رسول صلعم چرا ستاری نمیکنند

تا یکی یاری ز یاران رسول — در دلش انکار آمد زان نکول

کاینچنین پیران با شیب و وقار / می کندشان این پیر شرمسار

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

لیک آن نقش کجش از دل نرفت / مهر بد از طبع بی حاصل نرفت

شومی یار اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق

باز می زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / می دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می گریست / کای خدا اینها نشان منکریست

خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / کو کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بکین آن قوم سست / از نفاق و زرق و دین نادرست

صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش

قصد خانهٔ کعبه کردند ز انتقام / حال شان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقین شان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک

لیک می ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محک آن نقد را بگرفته اند

حکمت قرآن چو ضالهٔ مومن ست / هر کسی در ضالهٔ خود موقن ست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می جست و نشان می پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست

ضاله چه بود ناقهٔ گم کردهٔ / از کفت بگریخته در پردهٔ

آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان

کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده

می دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می دهم چندین درم

باز می جویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی

[illegible]

کاشتری دیدیم میرفت این طرف	اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود	وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود	وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان	از گزافه هر کسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن	قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت	می کند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مر گفت او را کرده جرح

[illegible]

صوفیان ور هر دو طعنه می زنند | باقیان از زرق جانی میکنند
هر یکی از ره این نشانها زان دهند | تا گمان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند این همه | نی به کلی گمرهان اند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید | قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان | قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ | آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می خرند | زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش | چه برد گندم نمای جوفروش
پس مگو کاین جمله دینها باطل اند | باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جمله خیال است و ضلال | بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان | تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان | نی همه شبها بود خالی ازان
در میان دلق پوشان یک فقیر | امتحان کن وانکه حق است آن بگیر

مؤمن کیس ممیز کو که تا | باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان | تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل | چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست | چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست | وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود | تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال | هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود | بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری که در ویست

اندرین گردون مکرر کن نظر | زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور | بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو | بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند | دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد | چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان | تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها | تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک رنگ — هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیدست این خاک دژم — از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچه بردی شرح ده ای حیله جو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ — شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر — گه برآویزد کند هرچه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیها — ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — وان خزان تخویف و تهدید خداست

وان زمستان چارمیخ معنوی — تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل — یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست — منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعدها انگیخته ست — بهر این نیک و بد آمیخته ست

چونکه حق و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می بایدش بگزیده — در حقائق امتحانها دیده

تا شود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها

شیرده ای مادر موسی ورا — و اندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد — همچو موسی شیر را تمییز کرد

خود بر تو این حکایت روشن ست — که غرض زین حکایت گفتن ست

گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش — تا فروناید به دایهٔ بد سرش

شرح فائدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده ای معتمد — هر کس از اشتر نشانت میدهد

تو نمی دانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کاین نشانها خطاست

وآن که اشتر گم نکرد او از مری — همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده ام — هر که یابد اجرتش آورده ام

تا در اشتر با تو انبازی کند — بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ نبشناسد ز راست | لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چرا گوئی خطا بود آن نشان | او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه | پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود | مظهر حسّ چو گنجورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود | خلق و خُلق یکتوات صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان | جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین | این نشانی‌ها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بیّنات | این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو | وقت آهنگ ست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو | بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست | کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین | جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او | که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی | اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده | آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا آن می‌دود این می‌دود | از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان | آن دروغش راستی شد ناگهان

اندران صحرا که آن اشتر شتافت ... اشترِ خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آنِ خویش ... بی طمع شد ز اشترِ آن یار بیش

آن مقلد شد محقق چون بدید ... اشترِ خود را که آنجا می چرید

او طلبکارِ شتر آن لحظه گشت ... می نجستش تا ندید او را بدشت

بعد ازان تنها روی آغاز کرد ... چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی ... تا به اکنون پاسِ من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده ام ... وز طمع در چاپلوسی بوده ام

این زمان همدردِ تو گشتم که من ... در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو می دزدیدمی وصفِ شتر ... جانِ من دید آنِ خود شد چشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش ... مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر ... هزل شد فانی و جد اثباتِ شکر

سیئاتم چون وسیلت شد بحق ... پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدقِ تو طالب کرده بود ... مر مرا جد و طلب صدقی گشود

صدقِ تو آورد در جستن ترا ... جستنم آورد در صدقی مرا

تخمِ دولت در زمین می کاشتم ... سخرهٔ و بیگار می پنداشتم

آن نه بد بیگار کسبی بد درست ... هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانهٔ شد زیردست ... چون در آمد دید کان خانه خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد | با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست | تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان | زان پیمبر گفت قد کل اللسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کاین فلک زو پره ایست | آفتاب از آفتابش ذره ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود | خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را بر کنید | مطرحه خاشاک و خاکستر کنید

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود | دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست | آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد | آنچه کفو آن نه بد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت | زد دران ناکفو امیرداد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست | دان که آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود | نی مماتش چون ممات او بود

گور را او هرگز چو گور او مدان | خود چه گویم حال فرق آنجهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار | تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بران مسجد کنان تسخر زدی | چون نظر کردی تو خود زایشان بدی

حکایت هندو که با یاران خود جنگ می کرد که بدکاری دید و خبر نداشت که خود نیز بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند ‌ ‌ ‌ بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد ‌ ‌ ‌ در نماز آمد به مسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست ‌ ‌ ‌ کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز ‌ ‌ ‌ هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو ‌ ‌ ‌ چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من ‌ ‌ ‌ در نیفتادم به چه چون این سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه ‌ ‌ ‌ عیب جویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید ‌ ‌ ‌ هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست ‌ ‌ ‌ وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست ‌ ‌ ‌ مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست ‌ ‌ ‌ چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش ‌ ‌ ‌ بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لاتخافوا از خدا نشنیده ‌ ‌ ‌ پس چه خود را ایمن و خوش دیده

سالها ابلیس نیکو نام زیست ‌ ‌ ‌ گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس آز امن گو

تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشیده تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن مرد دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرگم چرا می افگنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او زر دست

گفت چون وهم ست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث ست آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که تا ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

در بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر چه زایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از نکتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی مکر و تزویر و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامع ست / ور نه گویی در تکبر مولع ست

یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال | غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره ستش وز قوت نی | چاره است از دین و از طاغوت نی

ایکه صبرت نیست از دنیای دون | صبر چون داری ز نعم الماهدون

ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم | صبر چون داری ز الله کریم

ایکه صبرت نیست از پاک و پلید | صبر چون داری ازان کت آفرید

ایکه صبرت نیست از آب سیاه | صبر چون داری تو از چشمه آله

ایکه صبرت نیست از فرزند و زن | صبر چون داری ز حی ذو المنن

ای که می گوئی خدا بخشد ترا | آن فریب غول میدان بر ترا

کو خلیلی کو برون آمد ز غار | گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست | تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا | گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او | بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آب خور | که خورد یک لقمه الا گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل | گرچه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سر زیر و او سر زیر شد | روزگارش برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف | عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه ام | این هم از دستان آن نفس ست هم

واٰنچه میگوید غفورست و رحیم	نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی ست	چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ	گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد می آرد عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست	گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت گم شد شهوتم یکبارگی	گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند	گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا	گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشم ای حکیم	گفت کز پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی	از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی	بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شست	این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اجزا و اعضا شد نحیف — خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند — تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حق است مست — در درون او حیات طیبه است

از برون پیر است و در باطن صبی — خود کیانند آن ولی و آن نبی

گر نه پیدا اند پیش نیک و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی دانندشان علم الیقین — چیست این بغض و حیل سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز — چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می خندد مبین او را چنان — صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست — هر چه اندیشی تو آن بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست — آنکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می کنند — در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد به درد — هیچ قومی را خدا رسوا نه کرد

قصد جنگ انبیا می داشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان	چون نمی‌ترسی که باشی تو همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست	نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست	چون تو زایشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند	تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر	نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان	نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام	نی درو بهر ضیای هیچ جام
نی درو از بهر مهمان آب چاه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود	چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ	که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد	وز دو دیده اشک خونی می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند	والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک	خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام	نی درش معمور و نی سقف و نه بام

زین نمط دارند در خود صد نشان — لیک کے بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بے ضیا — از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود — بے نوا از ذوق سلطان ودود

نے دران دل تاب نور آفتاب — نے کشاد عرصهٔ و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود بر تر آ

زندهٔ و زنده زاد اے شوخ و شنگ — دم نمے گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان بر آ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودے او مسبح بطن نون — حبس و زندانش بدے تا یبعثون

او بہ تسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان — بشنو این تسبیحهاے ماهیان

هر که دید الله را اللهی ست — هر که دید آن بحر را او ماهی ست

این جهان دریاست تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید — ورنه در وے هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند — تو نمے بینی که کوری اے نژند

بر تو خود را می زنند آن ماهیان — چشم بکشا تا ببینی شان عیان

ماهیان را گر نمے بینی پدید — گوش تو تسبیح شان آخر شنید

یعنی عین تن گردید و کمالات روحانی بمقتضاے جسمانی مبدل گشت ۱۲ ولی محمد رح ۱۲ [illegible]

ماهیانِ جمله روح بی جسد | نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
صبر کردن جانِ تسبیحات تست | صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن سو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می گریزی وصل نیست | زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل | خاصه صبر از بهر آن نقشِ چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر | مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دینِ او و ذکرِ او | سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس | کو بعشقِ سفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس | گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست | کان علمها لقمهٔ نان راهیست
این سخن ها را نکو دریاب تو | ور نمی دانی شنو از باب تو

ترسیدنِ کودکی از آن شخصِ صاحب جثه و گفتنِ آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم و مرد توئی

کنگِ زفتی کودکی را یافت فرد | زرد شد کودک ز بیمِ قصدِ مرد
گفت ایمن باش ای زیبایِ من | که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هستم مخنث آن ورا — همچو اشتر بر نشین می ران مرا

صورت مردان و معنی همچنین — از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد — که بر آن شاخ رامی کوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

۱۰ یک سواری با سلاح و بس مهیب — می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را بر کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من — که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش — بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بی رجولیت چنان تیغی بمشت — بس کسان را کالت پیکار کشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است — هم ز تو زاید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل — ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر زمن ‌‌‌‌ ترک فن گو می طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم ‌‌‌‌ خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملائک گوی لا علم لنا ‌‌‌‌ یا الهی غیر ما علمتنا

حیله و مکر اندرین ره سود نیست ‌‌‌‌ هر که شد مغرور عقل او کود نیست

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول ‌‌‌‌ در بیان جهل و عقل بو الفضول

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری ‌‌‌‌ یک جوالی زفت از دانه پری

یک جوالی دیگرش از ریگ پر ‌‌‌‌ هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال ‌‌‌‌ یک حدیث انداز کرد او را سوال

از وطن پرسید و آوردش بگفت ‌‌‌‌ وندران پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال ‌‌‌‌ چیست آگنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندم است ‌‌‌‌ در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال ‌‌‌‌ گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را ‌‌‌‌ در دگر ریز از پی پاسنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر ‌‌‌‌ گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

اینچنین فکر دقیق و رای خوب ‌‌‌‌ تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد ‌‌‌‌ کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن | شمهٔ از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست | تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام | بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو | گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان | گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی رغبت و نی قماش | نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند | که توی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است | عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان | نیست عاقل تر ز تو کس در جهان
گفت و الله نیست یا وجه العرب | در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می روم | هر که نانی می دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر | نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم | تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من | نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می روم | ور ترا ره پیش من وا پس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ | به بود زین حیله‌های مرده ریگ
لیک جوال گندم و ریگم یقین | به بود زان حکمت تو ای مهین

احمقی ام بس مبارک احمقی ست / کو دلم با برگ و جانم متقی ست

گر تو خواهی کاین شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید در خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک

روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان

روبهان زیرک صاحب کمال / بر فزوده خویش بر اصحاب حال

حیله آموزان جگرها سوخته / حیله‌ها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه بود

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک و دین احمدی

تا قیامت نیست شرعش را زوال / گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات سلطان ابراهیم ادهم رحمه الله بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست

دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود

شکل دیگر گشت خلق و خلق او / خیره شد در شیخ و اندر دلق او

کورها کرد آنچنان ملکِ شگرف ‌‌ ‌ برگزید این فقر و بس تاریک حرف

ترک کرد او ملکِ هفت اقلیم را ‌ ‌ می زند بر دلق سوزن چون گدا

ملکِ هفت اقلیم ضائع میکند ‌ ‌ چون گدا بر دلق سوزن می زند

شیخ واقف گشت از اندیشه اش ‌ ‌ شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش

چون رجا و خوف در دلها روان ‌ ‌ نیست مخفی بر وی اسرارِ نهان

دل نگهدارید ای بیحاصلان ‌ ‌ در حضورِ حضرتِ صاحبدلان

پیشِ اهلِ تن ادب بر ظاهرست ‌ ‌ که خدا ز ایشان نهان را ساترست

پیشِ اهلِ دل ادب بر باطن ست ‌ ‌ زانکه دلشان بر سرائر فاطن ست

تو بعکسی پیشِ کوران بهرِ جاه ‌ ‌ با حضور آئی نشینی پایگاه

پیشِ بینایان کنی ترکِ ادب ‌ ‌ نارِ شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نورِ هدی ‌ ‌ بهرِ کوران روی را میزن جلا

پیشِ بینایان حدث بر روی مال ‌ ‌ تا زکم کن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فگند ‌ ‌ خواست سوزن را بآوازِ بلند

صد هزاران ماهیِ اللهی ‌ ‌ سوزنِ زر بر لبِ هر ماهیی

سوزنِ زرین دران دندانِ او ‌ ‌ که بگیر ای شیخ سوزنهای هو

سر برآوردند از دریای حق ‌ ‌ که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

گفت الهی سوزنِ خود خواستم ‌ ‌ وا ده از فضلت نشانِ راستم

۳۳ کر شیخ سوزن خود دران انداخته بود آن سوزنها را در دهان گرفته پیش شیخ آورده باشند ۱۲ ولی محمد

ماهیی دیگر برآمد در زمان — سوزن او را گرفته در دهان

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر — ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست — باطنی جوی و بظاهر برمایست

سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کاین فلک یک برگ او — بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمیداری سوی آن باغ گام — بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد — وا نماید مر ترا راه رشد

چشم نابینات را بینا کند — سینه ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی — بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات — دائما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس در همدگر پیوسته اند | رسته این هر پنج از اصل بلند
قوت یک قوت باقی شود | ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را | عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می شود | حس ها را ذوق مونس می شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند | ما بقی حس ها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید | گشت غیبی بر همه حس ها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند | پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران | در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند | تا به گلزار حقائق ره برند
هر حست پیغمبر حس ها شود | تا یکایک سوی آن جنت رود
حس ها با حس تو گویند راز | بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست | وین توهم مایهٔ تخییلهاست

۱۲ آن بود که حسها با تو بگویند که این حقیقت یعنی حقیقت ممکن قابل تاویل ست آنرا بواجب تاویل باید کرد و باید گفت که ممکن نه ممکن ست بلکه واجب ست یا وجود خارجی او را بوجه عقلی تاویل باید کرد و باید گفت

آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست و او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون بود در عیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق ست / دائماً بازار او با رونق ست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس چو حاجت شد کمند هستها / قدر حاجت میرسد از حق عطا

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را

کوری و شلّی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم ننهاده است حق در کور موش / زانکه بی چشمی رباید هست خوش

می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر

جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک

بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملائک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت

می نهی در پیه نور و روشنی / استخوان را میدهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را با اسم

لفظ چون وکرست و معنی طائرست / جسم جوی و روح آب سائرست

او روانست و تو گوئی واقفست / او دوانست و تو گوئی عاکفست

گر نه بینی سیر آب از جا بجا / چیست بر روی تو نو نو خاشاکها

هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می رسد اشکال بکر

رو همی آب جوے فکر اندر روش	نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روے این آب روان	از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو	زانکه آب از باغ مے آید بجو
گر نه بینی رفتن آب حیات	بنگر اندر سیر این جوی و نبات
آب چون انبه تر آید در گذر	زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان	غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب	پس نگنجد اندر و الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ آن بیگانه را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث	مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکے گفتش ادب را هوش دار	خورد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او	که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق	کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک	بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد — کش تواند قطره آب از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودیست گو می ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل — روح در عین ست و نفس اندر دلیل

این دلیل راه رهرو را بود — کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل راهشان باشد فراغ

گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی تی کند — گرچه عقلش هندسه گیتی کند

کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته دهن — گوید او حطی و هوز کلمن

در زبان او بباید آمدن — از زبان خود برون باید شدن

تا بیاموزد ز تو او علم و فن — جملگی از خود بباید گم شدن

پس همه خلقان چو طفلان وی اند — لازم ست این پیر را در وقت پند

آن مرید شیخ بدگوینده را — آن بکفر و گمرهی آگنده را

گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا — تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حدست و اندازه بدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران

علی فضل خبر نیست که در تحقیق آن شبه نیست ۱۲ بحر العلوم رح

پیشِ بیحد هر چه محدودست لاست	کُل شَیٔ غیرِ وجهِ الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	زانکه او مغزست این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت	چون چراغ خفیه اندر زیرِ طشت
پس سرِ این تن حجابِ آن سرست	پیشِ آن سر این سرِ تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمانِ شیخ	کیست مرده بیخبر از جانِ شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر کرا افزون خبر جانش فزون
جانِ ما از جانِ حیوان بیشتر	از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جانِ ما جانِ ملک	کو منزه شد ز حسِ مشترک

کہ از خواص ملکہ است وملک نیست پس خواص دیگر ہم نباشد و شیخ اکبر قدس سرہ در فتوحات فرمودہ اند کہ دیدم در بشر آن سرور صلی اللہ علیہ وسلم پس پرسیدم کہ ملائکہ افضل اند یا انسان آن سرور صلعم

در ز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش است ایشان در کمی
ماهیان سوزن گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملائک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر این خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران

مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکشی اندر عمل / شیخ که بود عین دریای ازل

بد که باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ که بود عکس انوار خدا

بد چه باشد آتش پر دود و سوز / شیخ آب کوثرے اندر تموز

دائم آتش را بترسانند ز آب / آب کے ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتے خار چینی میکنی

گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خار آنجا نیابے غیر تو

می بپوشے آفتاب اندر گلے / رخنه می جوئی ز بدر کاملے

آفتابے که بتابد در جهان / بهر خفاشے کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد

بس هنر کز رو آنها عیب شد | بس یقین کز شک ایشان ریب شد
باشی از دوری ز خدمت یار باش | در ندامت چابک و پرکار باش
تا از آن راحت نسیمی می‌رسد | آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دُم | حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز | دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش | داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست | که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تأویل رخصت می‌کنی | چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم | حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار فجور | این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویند اندرون کفتار نیست | از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پدر | رفت تا زان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش می‌نهند | او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو | کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کنند | غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که حق تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیده ست عیب

چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر | در سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود | بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود | بعد از آن بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود | دود را با رویش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری | رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه | تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو | شست بر آیینه زنگ شصت تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت | گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر — آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط — فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد — هر دو خط شد کور و معنی رو نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش — پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر — ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید — تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت — زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او — آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش — جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا — آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن — لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی — لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی — جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی‌مغز کی گردد نهال — صورت بی‌جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند — از تفکر همچو خر در گل بماند

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدنِ آن مردِ بیگانه بر شیخ و جواب مرید او را

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه چشم کاژ
که منم بر حالِ زشتِ او گواه / خمر خوارست و بد و کارش تباه
که منش دیدم میانِ مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسقِ شیخت را عیان
شب ببردش بر سرِ یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوسِ روز و فسقِ شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبد الله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کفِ آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفتی که در جامِ شراب / دیو می میزد بجد هر دم شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را کژ شنیده غره
جامِ ظاهر خمرِ ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخِ غیب بین
جامِ می هستیِ شیخ ست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بولِ دیو
پر و مالامال از نورِ حق ست / جامِ تن بشکست نورِ مطلق ست
نورِ خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود — کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را — رو برای من بجو مے ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته ام — من ز رنج از مخمصه بگذشته ام

در ضرورت هست هر مردار پاک — بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید — بهر شیخ از هر خمے او مے چشید

در همه خمخانها او مے ندید — گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار — هیچ خمے در نمی بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند — چشم گریان دست بر سر می زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله مےها از قدومت شد عسل

کرده مے را تو مبدل از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال — کے خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها رسول الله صلی الله علیه وسلم را که تو بی مصلے بهر جا که میرسی نماز میکنی

عایشه روزے به پیغمبر بگفت — یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازے می کنی — میدود در خانه ناپاک و دنی

شب بے مصلے میگذاری تو نماز — هر کجا روے زمین بکشای راز

گرچه میدانی که هر طفل پلید | گرد مستعمل بهر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان | حق نجس را پاک گرد این را بدان

سجده گاهم را از آن رو لطف حق | پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را | ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست | تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری | کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان | موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه اش | گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ | کاندر و گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو در آ

تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن

گفت این جوی شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حدّ آب / پا درون بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلّم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه / خود مران چون مرد کشتیبان نه

چون نه کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می باش تا گردی خمیر

چونکه آزادیت ناید بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگوئی شکلِ استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوت ست / راسخی شهوت ز عادت ست

چون ز عادت گشته محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعانِ راهِ خود را دشمن اند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجودِ چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه گر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصمِ عظیم

چون خلافِ خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر میکند / خویش بر من میر و سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو

چون نباشد خوی بد محکم شده / کی شود اندر خلاف آتشکده

با مخالف او مدارا میکند / در دلِ او خویش را جا می کند

زانکه خوی بد بگشت ست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

ز ابتدا این مار شهوت را بکش / ورنه اژدرها شود ای تیزهش

تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

ور نباشی هیچ هیچ از هیچیان / پس رو هر دو باشی مستیان

کرامات آن درویش که در کشتی بدزدیش متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی چرمدان گم شده است / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش ازان سر برون کردند هر سو در زمان

ماهیان بیحد از دریای ژرف در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر در دهان هر یکی دری چه در

هر یکی دری خراج ملکتی کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت او کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق و از خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد میزنش کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان | بعد ازان گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب | چون مقیم چشم نامد روز و شب

این مقیم چشم پاکان می‌بود | نی قرین چشم حیوان می‌شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ | کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیارگو | من ز صد یک گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بران صوفی که بسیار می‌گوید و می‌خورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند | پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما | تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان | گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیارگو همچون جرس | در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف | صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر | که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها | نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض | در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت | کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بود بااندازه لیک | هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق | گفت رو تو مکثری هذا فراق

مو سیا بسیار گوئی در گذر	چند گوئی زود وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی خیز در رو	ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه شسته	تو بمعنی رفتهٔ و بگسسته
چون حدث کردی تو ناگه در نماز	گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی	خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند	عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود	ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست	جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیک سو باز رو	یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی	جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر بآن شیخ خانقاه

پیش فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سوال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات و سوالات کلیم	کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد	از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت	در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت ست	لیک اوسط نیز هم با نسبت ست

آب جو نسبت باشتر هست کم — لیک باشد موش را آن همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان — دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است — او اسیر حرص مانند بط است

هر که او را اشتها ده نان بود — شش خورد میدان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی — مر ترا شش گرده همدستیم سنی

تو بده رکعت نماز آیی ملول — من بپانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی میرود — وین یکی تا مسجد از خود میشود

آن یکی در پاکبازی جان بداد — وین دگر جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت میرود — که مر او را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن — در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف — کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد — گفت لو کان له البحر المداد

هفت دریا گر شود کلی مدید — نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر بود یکسر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود — وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر او را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام — لاینام قلبی عن رب الانام

گفت پیغمبر که خسپد چشم من — لیک کی خسپد دلم اندر وسن

چشم تو بیدار و دل رفته بخواب — چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست — حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه — بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ — عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل — مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل — می دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست — برتر از اندیشها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشها بگذشته ام — خارج اندیشه پویان گشته ام

حاکم اندیشه ام محکوم نی — زانکه بنّا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند — زان سبب خسته دل و غم پیشه اند

قاصدا خود را باندیشه دهم — چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس — کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند — تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات — بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش — بر نچفسانم دو پر من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوی ظن / در لگن قی کرد و پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد گو بخور او را حلال

در بیان صدق دعوی که محض معنی بود نزدیک صاحب حال و دعوی بیگانگان

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری می جهد

لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست | عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یک تازی زبان | که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود | گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی | کاتب و خط خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود | هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش | در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن وانچه گفتم خواب در | با تو اندر خواب در شرح نظر

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن | این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن | معجزه نو باشد و زر کهن

گرچه دعوی می نماید این ولی | جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود | آن ز هر که بشنود موقن شود

چونکه خود را پیش او یابد فقط | کی بود شک چون کند خود را غلط

تشنه را چون بگویی تو شتاب | در قدح آبست بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کین دعویست رو | از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آبست و از آن ماء معین

یا بطفل شیر مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه است	روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب	در سجود آید بحق گردد قریب
چون کند سجده ز جان و دل غریب	از زبان حق شنید انّی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح یکدیگر را در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود از و	بود با مریم نشسته دو بدو
مادر یحیی بمریم در نهفت	پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی ست	کو اولو العزم و رسول آگهی ست
چون برابر اوفتادم با تو من	کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم	سجده‌ٔ دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن نادان برین قصه

ابلهان گویند این افسانه را	خط بکش زیرا دروغ ست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش	بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد	از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون	تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون بزادش آنگهانش برکنار / برگرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال و بیان مقصود از قصه

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست

پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر

دیده ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نز برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون

نی چنان کافسانه ها بشنیده / همچو شین بر نقش او چفسیده

تا همیگفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان

ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطق این بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست

ای برادر قصه چون پیمانه ایست / اندرو معنی مثال دانه ایست

دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ای برادر الخ این بیت جواب اعتراض مقدر است که بر قصه کلیله و دمنه وغیره کرده بود یعنی قصه بمنزله پیمانه است و معنی و غرض آن بمنزله دانه است پس چنانچه جهت نقل کردن

در بیان ماجرای شمع و پروانه و گل و بلبل وغیره

ماجرای بلبل و گل گوش دار ‌‌ ‌ گرچه گفتنی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو ‌ بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتنی نیست سر گفت هشت ‌ هین بیا لا پر سیر چون چند بیست
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است ‌ گفت خانه اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت ‌ فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرو اقد ضرب ‌ گفت چونش کرد بی‌جرم ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام ‌ بی گناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود ‌ گیر معنی را که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب ست و ساز ‌ گر دروغ ست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را ‌ زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از لاچار و لاغی بر گشود ‌ عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد ‌ چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان ‌ کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگوئی احولی را مه یکیست ‌ گویدت نی دو است در وحدت شکی ست
ور بر او خندد کسی گوید دو است ‌ راست دارد این سزای بدخواست

بر دروغان جمع می آید دروغ	للخبیثات الخبیثون زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ	چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او عنبس در روغست ای پسر	راست پیش او نباشد معتبر
هر کرا دندان صدقی رسته شد	از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برمز ای دوستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد	نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب	سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو	گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند	کاین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح	بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف	کی تهی ماند کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر	وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ	در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز	بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصدِ شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعِ دگر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیرِ خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزمِ بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردنِ شیخ سرِّ آن درخت را با آن طالبِ مقلّد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیشِ او روم / ز آستانِ او به راه اندر شوم

تا دعای او بود همراهِ من / چونکه نومیدم من از دلخواهِ من

رفت پیشِ شیخ با چشمِ پر آب / اشک میبارید مانندِ سحاب

گفت شیخا وقتِ رحم و رأفت است / ناامیدم وقتِ لطف این ساعت است

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوبِ تو رو با کیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستنِ یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آبِ حیات

سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخرِ این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درختِ علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته ای بی خبر — زان ز شاخ معنی بی بار و بر

گه درختش نام شد گه آفتاب — گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام شاید بی شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق دیگر بود لطف و نکو

در حق دیگر بود او عم و خال — در حق دیگر بود هیچ و خیال

صد هزاران نام و او یک آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است — همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چسپی برین نام درخت — تا بمانی تلخ کام و شوربخت

صورت ظاهر چه جوئی ای جوان — رو معانی را طلب ای پهلوان

صورت ظاهر بود چون قشر و پوست — معنی اندروی چو مغز ای یار دوست

درگذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات

گم شوی در ذات و آسائی زخود — چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو — تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمی دانستند

چار کس را داد مردی یک درم | هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب | جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا که این را چون کنم | هین بیا تا این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا | من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد او گفت ای کزم | من نمی خواهم عنب خواهم اوزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را | ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند | که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی | پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان | گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم | آرزوی جمله تان را می خرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل | این درمتان می کند چندین عمل
یک درمتان می شود چار المراد | چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق | گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا | تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخن تان می نماید یک نمط | در اثر مایه نزاع ست و سخط
گر سخن تان در توافق موثقست | در اثر مایه نزاع و تفرقست
گرمی عاریتی ندهد اثر | گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن | چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی ست | طبع اصلش سردی ست و تیزی ست
ور بود دوشاب یخ بسته ای پسر | چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما | کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد | تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت | کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ | انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز | گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان | اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی | هین سلیمان جو چه می باشی غوی
دانه جو را دانه اش دامی شود | وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان | نیست شان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما | کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر | تا به الا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبود دست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند

مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

اتحاد حالی از شرک و دوئی / باشد از توحید بی ما و توئی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت ۱۵

کینهای کهنه شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند

نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنه افهام خیزد در جهان

شر گبر کور نامذکور به — دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابل اند — از دم اهل دل آخر یک دل اند

سوی انگوری همی رانند تیز — تا دوئی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست — تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دو است — هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد — صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر — یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

که اتحاد جسمهای ما و طین — هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

گر نظائر گویم اینجا در مثال — فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از نشاط دوربینی در عمی

دوربینی کور دارد مرد را — همچو خفته در سرا کور از سرا

میلکند از مشرق و مغرب گذر — وز رفیق و همنشینش بیخبر

مولعیم اندر سخنهای دقیق	در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما	در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام	گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج	عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام	لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت	نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست	وان کمین گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص	نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب	حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی	در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار	بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد	هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم	نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم	کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم	لاجرم وامانده ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عمی	قصد آزار عزیزان خدا

جمله مرغان کز سلیمان روشن اند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوش اند

هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود

لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد

بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود

پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر

کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند

منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق ست و مغرب ست

هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی

وانکه لنگ و لوک و آن سوی جهی	از همه لنگی و لوکی می رهی

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پرورد شان

تخم بطی گرچه مرغ خانه ات	کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست	دایه ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست	آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است	دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران	اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده	نی چو مرغ خانه خانه کنده
تو ز کرمنا بنی آدم شهی	هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان	از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملائک را سوی بر راه نیست | جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان بجانی از ملک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر | با دل یوحی الیه دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین | روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام | بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر | در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه | تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست | لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول | او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد | چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان | بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد اندر یک صباح | از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال نشست حیله مند | ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیهٔ ریگ گرم نشسته

زاهدی بُد در میانِ بادیه ‏ ‏ ‏ ‏ در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد ‏ ‏ ‏ ‏ دیده شان بر زاهدِ خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج ‏ ‏ ‏ ‏ از سمومِ بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش ‏ ‏ ‏ ‏ وان سلامت در میانِ آفتش

در نماز استاده بُد بر روی ریگ ‏ ‏ ‏ ‏ ریگ کز تفش بجوشد آبِ دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست ‏ ‏ ‏ ‏ یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حلّهاست ‏ ‏ ‏ ‏ یا سموم او را به از بادِ صباست

ایستاده تازه روی اندر نماز ‏ ‏ ‏ ‏ با خضوع و با خشوع و پُر نیاز

با حبیبِ خویشتن میگفت راز ‏ ‏ ‏ ‏ مانده بُود استاده در فکرِ دراز

پس بماندند آن جماعت با نیاز ‏ ‏ ‏ ‏ تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر ‏ ‏ ‏ ‏ زان جماعت زنده روشن ضمیر

دید کابش می چکید از دست و رو ‏ ‏ ‏ ‏ جامه اش تر بود ز آثارِ وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست ‏ ‏ ‏ ‏ دست را بر داشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی میرسد ‏ ‏ ‏ ‏ بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکلِ ما حل کن ای سلطانِ دین ‏ ‏ ‏ ‏ تا ببخشد حالِ تو ما را یقین

وانما سرّی ز اسرارت بما ‏ ‏ ‏ ‏ تا ببُریم از میان زنّارها

چشم را بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم | چون ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان | فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش | زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان وانمود | ابر چون مشکی دهن را برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها | می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام | ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد دفتر ثانی از کتاب مستطاب
مثنوی مولوی معنوی
و آغاز شد دفتر ثالث

اعلان

بعد حمد و ستائش حضرت رب العلا و نیایش فخر انبیا و ثنای اصحاب کبار و جمیع تابعین ابرار بر ضمیر صافی حضرت ہواخواہان کوائف باطنی و دلدادگان لطائف معنوی مخفی مبادا کہ از ابتدای ظہور آدم تا ایندم ہر متنفس را بہ علم تصوف چہ وابستگیہا است و گہر را با وی چہ پیچیدگیہا۔ بنا علیہ مقدمات آن را چہ وقعتی باشد۔ و مبادی آن را چہ منزلتی علی الخصوص مثنوی حضرت مولانای روم کہ اہل ظاہر بصورتش پویان۔ و صاحب باطن بمعنیش را جویان۔ الحق کہ مجمع البحرین است۔ یا مجموع الخافقین و الی اللہ المشتکی کہ از دستبرد مطابع چہ غارتہا است کہ بر وی نتاختہ۔ و از لغزش قلمہا کدام تصرفہا است کہ بر وی علم نیفراختہ۔ پس درین زمان مصدر البیان حضرت زبدۂ علمای انام عمدۂ فضلای عالی مقام جناب مولانا احمد حسن صاحب عم فیضہم حسب ایمای شریف۔ و فرمان منیف۔ یادگار سلف۔ یکتای خلف۔ آشنای بحر تحقیق دانای رموز تحقیق آیۃ من آیات اللہ حضرت حاجی محمد امداد اللہ صاحب مہاجر مکی روحی فداہ مطبع ہذا را بطبعش مامور فرمودند بالخصوص اہل مطابع حقائق اقلیم ہند را ممنون نمودند۔ مساعی جمیلۂ حضرت ممدوح در تصحیح کتاب موصوف الصدر بمرتبہ ایست کہ صفحۂ قرطاس گنجائش و دارد یا ناطقہ بیان شمۂ از ان بفعلیت آرد لیکن بقول تخصیص ما لا یدرک کلہ لا یترک کلہ مجملش اینکہ جناب موصوف طبعش امور ذیل مرعی داشتہ اند۔ اول تنقیح متن را بتعدد نسخہا مقابل فرمودند کہ ہر یکی را بجای صد کتاب توان گفت نہ کہ صد گوہر مختلف کانہا آوردہ بیک سلک سفتند۔ چرا کہ بعضی از مثنوی مولانا جامی علیہ الرحمۃ منقول ست و دیگری در کتبخانہای شاہی گنجینۂ بی بہا موصول حتی کہ بعضی تقریباً بصد نسخہ تصحیح کردہ شدہ و دیگری بدست ہنر علمای ظاہری و باطنی دستمال ماندہ و علی ہذا القیاس۔ دوم آنکہ حتی الوسع در مواقع اختلاف ہیچ نسخہ فروگذاشت نگشتہ طرفہ اینکہ ہر جملہ با مناسبت خود کما حقہ پیوستہ تا آنکہ طریق بنای زمان از کثرت نسخہا بجز اندراج غرضی نداشتہ و قشر را از لب نشناختہ۔ سوم آنکہ در انتخاب حواشی قلیل بسانی کثیر المعانی نہایت مسیحائی نمودند کہ در حل مطالب نظیرش در چشم فلک نگذشتہ یعنی اولاً بالتزام حواشی حضرت پیر و مرشد حقیقی جناب حاجی صاحب دام فیوضہ درج نمودند ثانیاً تحریرات متفرقہ از شروح معتمدہ و مخترعات طبیعت و قادہ بر حاشیہ فزودند تا آنکہ حواشی کتاب مذکور را خلاصہ بیست شرح گفتن رواست و رقمہای متعلقہ و رالب لباب با مضامین و متن سر تعدد چنین تصحیح ما لا کلام و تنقیح حسب المرام کدام مثنوی مطبوعہ یا قلمی را یارا کہ بوصف مجموعی دعوای ہمسریش آرد و یا ہیچ مصحح و صاحب مطبع بہمتای اثبات آن بکشاید نظر بانصاف توقع از حضرات متوغلین درس و تدریس مثنوی مولوی معنوی و مشتغلین استفادۂ قرآن بان پہلوی آنست کہ اگر نسخہ ہذا بتقدیم و تاخیر ترتیب بعض اشعار و بعض مقامات بکتب موجودہ مخالف دانند یقین باید کرد کہ منشای این اختلاف غایت تصحیح ست و ہمچنین اشعار درین کتاب دیگر دفترہا موقع مناسب باشد و الا نسبت بتصرفات ملحقین کردہ آید۔ چہارم آنکہ دفتر اول و دوم باہتمام مذکور بالا ہدیۂ ناظرین ست انشاء اللہ العزیز بقیہ دفاتر ہم ہر چند رعایت عنقریب بحلیۂ طبع بیارایم ہر گاہ کہ در طبع کتاب مذکور مصارف جانی و مالی منحصر بذات مقدس مولانای ممدوح ست مطبع را بجز خدمتگذاری انطباع استحقاقی نہ پس حضرات کہ ارادۂ خریداری این گوہر آبدار دارند بخدمت مولانا مولوی احمد حسن صاحب مد ظلہم العالی مقیم شہر کانپور مسجد رنگیان طلب فرمایند

چونکہ قیمت ہمہ دفترہا مساوی ست لہذا قیمت دفتر دوم مع مصارف متعلقہ مندرج ذیل ست و ما علینا الا البلاغ

	قیمت غیر مجلد	مجلد قیمت	محصول ڈاک	محصول منی آرڈر
درجۂ اول کاغذ گندہ نہایت صاف شفاف	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
درجۂ دوم کاغذ سفید عمدہ غیر مجلد	[illegible]	مجلد [illegible]	۶	۲
درجۂ سوم کاغذ بادامی عمدہ غیر مجلد	[illegible]	مجلد [illegible]	۵	۲

منظور الحق طالب العلم